

بدهد، به صدای موسیقی و ترقه‌های آتشبازی مجلس عروسی او گوش دادگویی آن همه سرو صدا نیز یکی از شیطنتهای آنورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند لبخند زنان می‌گفت: «غصه نخورید، بلکه‌ها کلفتی سرا می‌کنند.» به یکی از همسایگانش که برای او شمعهای مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفته خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمعی که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است.»

همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، آنورلیانوی دوم همینکه ماه عسل خود را گذراند به‌خانه او برگشت و دوستان همیشگی را با اضافه یک عکاس دوره‌گرد و لباس و شغل پوست‌فایم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به‌دوش انداخته بود، همراه برد. در بجهوحه سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را به پترا کوتس پوشاند و به‌عنوان ملکه مطلقا مادا گاسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکسها را نیز به دوستان خود داد. پترا کوتس نه تنها به این بازی تسلیم شد بلکه به این خیال که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در حالی که هنوز لباس ملکه را به تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دو ماه از عروسی آنورلیانوی دوم نگذشته بود ولی پترا کوتس بلافاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایتبخش نیست، و با لذتی شیرین احساس کرد که انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز بعد آنورلیانوی دوم جرأت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدسات جدایی را بدهد، فهمید که پیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آنورلیانوی دوم بخاطر حفظ ظاهر هم که شده حاضر است خود را فدا کند. این بار هم خونسردی خود را از دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیده عمومی را نسبت به بدبخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آنورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت یک جفت چکمه ورنی بود که آنورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوق گذاشت و خود را برای انتظاری س‌ایوسانه آماده ساخت. به خود گفت: «دیر یا زود، ولو بخاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد.»

بر خلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آنورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از موعدهی که باید

چکمه‌های ورنی را به پا کند، به آغوش پترا کوتس بر خواهد گشت. فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهر غم‌انگیزی که هنوز صدای عبور پریهایوی کالسکه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگفرش خیابانهای آن در کابوسهایش به گوش می‌رسید، بزرگ شده بود؛ ساعت شش عصر، سی‌ودو ناقوس سرگ به صدا در می‌آمد. در خانه اربابی آنها که با سنگهایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد، هوا در درختان سرو باغ، در اثنائیه رنگ‌پریده اتاق خوابها و در طاقهای عرق کرده باغهای گل سریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نتهای غم‌انگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می‌آسوخ. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گرد و خاک‌آلوده شیشه‌های پنجره به گاسهای یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان حال که موسیقی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعد از ظهر خیس عرق می‌شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دید که لباسی به تن داشت و از باغ به سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظره زودگذر بر آشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت؛ درست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «مادر بزرگ تو ملکه بود، وقتی داشت یک شاخه گل سریم می‌چید از عطر آن سرد.» سالها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادر بزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود مشکوک شد ولی مادرش او را بخاطر ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم، تو یک روز

ملکه خواهی شد.»

او باور کرد. گر چه فقط برای یک فنجان شکلات آبکی و یک‌دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند، فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود — هر چند که پدرش، دون‌فرناندوا مجبور شده بود برای تهیه جهیز او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه بخاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بود که او را آنطور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد

می آورد در لگن زرینی که علامت خانوادگی شان را داشت قضای حاجت کرده بود. در سن دوازده سالگی برای اولین بار خانه را ترک گفت تا برای رفتن به صومعه ای که در چند قدمی خانه شان واقع بود سوار کالسکه بشود. همکلاسیهایش از اینکه می دیدند او در یک صندلی پشتی بلند و جدا از سایرین می نشیند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه ها برایشان توضیح می دادند که: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی سلکه خواهد شد.» همکلاسیهایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و مؤدبتر بود، این حرف را باور می کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود که به لاتین شعر بگوید و کلاوس بنوازد و با اشراف از شکار و با اسقفها از مذهب و با فرماندهان خارجی در باره اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در باره خداوند صحبت کند، به خانه والدین خود بازگشت تا برای مرده ها تاج گل بسازد. خانه شان را مثل یک خانه دزدزده یافت؛ آنچه در خانه باقی مانده بود مشتی ائانیه ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. ائانیه سورد استفاده روزانه یکی یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود. مادرش به مرض تب نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون فرناندو که کت وشلوار مشکی می پوشید و یقه آهاری می بست و زنجیری طلائی روی جلیقه اش دیده می شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکه نقره به او می داد و حلقه های گل سوگواری را که او در عرض هفته ساخته بود از خانه بیرون می برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می رفت پیش از ساعت شش بر می گشت تا فرناندا را به مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد و هرگز در باره جنگهایی که خون کشور را سی ریخت چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعد از ظهر ادامه داد. امید سلکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به در خانه شنیده شد. در خانه را به روی سرد نظامی خوش قیافه ای که رفتاری رسمی داشت گشود. بر گونه سرد یک جای زخم و بر سینه اش یک مدال طلا دیده می شد. سرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «ائانیه ات را ببند، باید به یک سفر طولانی بروی.» و همین بود که او را به ساکونندو بردند. در عرض یک روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی اعتنا به التماس و سوالات دون فرناندو که سعی داشت جریحه آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد، ولی آنورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادت غیر مترقبه بود، چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه ای که آنورلیانوی دوم برای جست و جوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه های گل برای تشییع جنازه بود؛ بدون تلف کردن لحظه ای وقت به دنبال او گشته بود. با همان بیباکی و از خود گذشتگی که خوزه آرکادیو بوئندیا در راه یافتن ساکونندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه ای که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه کننده ای که اوسولا ادامه نسل خود را تأیید می کرد، آنورلیانوی دوم بدون لحظه ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل سردگان را کجا می فروشند او را از خانه ای به خانه ای بردند تا بتواند بهترین حلقه گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زنها و دخترهای خود را به نزد او آوردند. در جاده های مه آلود و در زمانهای فراسوش شده و در پیچاپیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می شد و نگرانی سرابه های آینده نما تشکیل می داد. پس از گذراندن چند هفته بی ثمر، به شهر ناشناسی رسید که تمام ناقوسهای کلیساهایش با نوای مرگ به صدا در آمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بمحض ورود، آنجا را شناخت؛ دیوارهایی که از خرده استخوان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از قارچ و کپک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، غم انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً محو شده بود به چشم می خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می رسد.» از آن لحظه، تا صبح یخزده ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به سختی وقت پیدا کردند تا لباسهای جهیزیه او را بدوزند و شمعدانها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقیمانده بیفایده و سهجور دوپست سالت خانواده، در شش صندوق بریزند. دون فرناندو دعوت آنها را به همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویه حسابهایش به نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفتر کار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانه علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه ها اولین تماس انسانی بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آنورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

متوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است.

آنورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است.» و به لحنی که تلخی از آن می‌بارید ادامه داد: «بخاطر پس انداختن توله‌سگها بر گشتم پیشش.» مدتی طول کشید تا توانست این قضیه مصلحت‌آمیز را به او حالی کند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد سرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و اینچنین، بدون اینکه سزاحم هم بشوند، سه نفری به زندگی ادامه دادند. آنورلیانوی دوم با هر دو، دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید که وقتی پس از عشقبازی از رختخواب بیرون می‌آید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن در آورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آنورلیانوی بفرودد تا با آن ماهیهای کوچک طلائی بسازد. آمارانتا از لهجه بد او و عادات اینکه همه چیز را با زبان زرگری بیان کند چنان به تنگ آمده بود که در حضور او به نوعی زبان زرگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

می‌گفت: «ایفین افز او فو نا فا افست کفه بفه کوفو نفه شوفون میفیفگفن بافا مفن نف یافا بوفو میفید یفی.»

یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به جای زرگری با زبان عادی جوابش را داد، گفت: «دارم می‌گویم تواز آن کسانی هستی که به کولشان می‌گویند با من نیا بومیدی.»

از آن پس دیگر هرگز با هم حرف نزدند، و در مواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت واضح خانواده، فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آنها دست نکشید. عادت «غذا خوردن در آشپزخانه و طبق اشتهای هر کس» را منسوخ کرد. آنها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی روسیزی کتانی و زیر نور شمعدانهای نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان آور عملی که اورسولا آن را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

فرناندا تقویم زیبایی داشت که درش با یک کلید کوچک طلائی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایستی با شوهرش نزدیکی کند با جوهر بنفش علامتگذاری کرده بود: هفته مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هر ماه، روز شهادت قدیسین، و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تار عنکبوتی بنفش‌رنگ، به چشم می‌خورد. آنورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تار و پود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دور انداختن آنهمه بطری خالی کنیاک و شاسپانی که خانه را پر کرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نوعروس و تازه داماد در زمانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوابند، همچنانکه صدای آتشبازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربه تلخ خود را به خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنگ‌های به پادارد که در جلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخره شهر خواهد شد و عاقبت به فاجعه‌ای خواهد انجامید؛ ولی فرناندا به او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفته اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخواهد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق خواب را به روی شوهرش باز کرد و آنورلیانوی دوم چشمش به زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به دیدگان وحشتزده جانوری می‌سانست و گیسوان بلند سسی‌رنگش روی نازبالش پخش شده بود. آنورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی میج دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دورتا - دورش به دقت دوخته شده است. آنورلیانوی دوم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

با قهقهه خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیح‌ترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام؛ نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.»

یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پترا کوتس را در لباس سلکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به مراجعت به خانه راضی کرد، همسرش در هیجان آشتی‌کنان تسلیم شهوت او شد ولی نتوانست آرامشی را که او وقتی به دنبالش به شهر می‌ود و ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود به او باز دهد. آنورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا

گرفت اسم سادر خود، رناتا^۲ را روی بچه بگذارد. اورسولا سی خواست اسم بچه رمدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آئورلیانوی دوم با خنده و سخترگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رمدیوس^۳ گذاشتند ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را ممه^۴، مخفف رمدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به سرور زمان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر سیز، از او به عنوان یک موجود خارق - العاده یاد می‌کرد که از هر گونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به سرد مقدسی می‌شد. آئورلیانوی دوم که از آنهمه صفات نیک پدر زن خود به حیرت آمده بود نتوانست از وسوسه مسخره کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیه خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا از آن به هم خوردگی فامیلی رنج می‌برد، یک بار به خود اجازه داد تا بگوید که آینده پاپ بودن نبیره کوچکش تضمین شده است زیرا «نوه یک سرد مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است.» با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، باقیمانده ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن را با مجسمه‌های قدیسان که به اندازه طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به آنها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخر دستدوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانه آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به‌خانه پر نور خانواده بوئندیا منتقل شد. یک بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبره خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم.» گرچه در آن جعبه‌های بزرگ هر گز چیزی وارد نمی‌شد که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، با این حال تمام سال را به انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیشبینی نشده، به هر حال، شور و شعف تازه‌ای در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوزه - آرکادیوی کوچولو داشت آساده می‌شد تا برای تحصیل به مدرسه طلب برود، جعبه بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، بدقت میخکوبی و بر ضد رطوبت قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به‌نشانی

و دعا خواندن قبل از صرف شام بر قرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئندیا بر خلاف مردم دیگر عمل غذا - خوردن را مبدل به مراسم نماز با آواز کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد از الهامات آبی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا که آن را از والدین خود به ارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد ولی با از دست دادن قوه بینایی و رسیدن کهولت که او را خانه‌نشین کرده بود دایره انضباطی که فرناندا از لحظه ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نباتهای حیوانات کوچولو که سانتاسوفیادلا پیداد بنا به خواست اورسولا، آن را ادامه می‌داد به نظر فرناندا شایستگی خانواده آنها را نداشت و چندی نگذشت که آن را بکلی موقوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب موقع خواب چهارطاق باز بود، موقع خواب بعد از ظهر، به بهانه اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خوابها را خراب می‌کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخه زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آئورلیانوی بوئندیا که به نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم تبدیل به مردمان محترمی می‌شویم. اگر هینطور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه کاران به جنگ خواهیم پرداخت ولی این بار بخاطر اینکه بجایش سلطان داشته باشیم.» فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هر گونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوریهای قهوه ساعت پنج صبح او و به هم ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستنش، به هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پایبند او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زمان و در اثر غم و نوسیدی جانوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می‌شد که به آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد عقیده خود را صراحتاً بیان داشت و تصمیم

نشان لیاقت را توسط یک نماینده خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدوسارکز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانه چهار سرد، پیش می‌آید حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بود، اینهمه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند؛ به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارانت کنند چه لطف بزرگی در حقت کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچیک از اعضای خانواده برپا شد. جشن بطور اتفاقی با هفته کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دو برابر نشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به مارشهای نظامی و سلام شلیک توپها و صدای ناقوسها و چند جمله از نطقی که هنگام نامگذاری خیابان جلو خانه آنها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود، افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانه حکومت محافظه کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم.»

اورسولا به لحن عادی همه روزه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی به مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قفل را باز کرد و در را گشود و جلو در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی آنکه یکدیگر را بشناسند، به شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی اراده به آنجا کشانده شده بودند. همگی آنها در کمال افتخار اسمشان آئورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه روز جنگ بود.

«سرکار علیه بانو فرناندا کاریبوئندیا» فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها با عجله به باز کردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول با کمک آئورلیانوی دوم لاکتیر را خرد کردند و در میخ شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک آره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفل‌های مسی بسته شده بود. همانطور که بچه‌ها با بیصبری به انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو، کت و شلواری مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به چشم می‌خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی پر کف که حبابهایش چون سروارید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت دستوری غیر منتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهده نئولاندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هر چه تهاجم مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشت می‌خورد، ولی معنی‌اش هر چه می‌خواهد باشد چیز مزخرفی است.» کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاه‌رنگ خود مثل یکدسته کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و با وقارتر از گذشته باز گشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست ستایشهای سزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که بر خلاف عقیده آنها، او «پدر وطن» نیست بلکه فقط یک صنعتگر بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی ساهیبهای طلایی کوچک خود از خستگی بمیرد. آنچه بیش از همه او را به خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم ما کوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به سینه او بزند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا صاف و پوست کنده برای او پیغام فرستاد که بیتابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد. مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد. تا گلوله‌ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه بخاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه بخاطر بی‌احترامی نسبت به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

آمارانتا در یک دفترچه کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلو اسمشان اضافه کرد. آن فهرست بخوبی می توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می توانستند مسیر عبور شبانه سرهنگ را از سپیده دمی که ما کوندو را در نقش فرمانده بیست و یک سرد، به قصد شروع انقلاب، ترک کرده بود تا موقعی که آخرین بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به خانه آورده بودند تعیین کنند. آئورلیانوی دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سروصدای بازکردن بطریهای شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی که بخاطر مراسم جشن سالروز با توافق به تأخیر افتاده بود، تعبیر شد. نیمی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می کردند تا او را اخته کنند بوته های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به سرغها شلیک کردند و آنها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند به آهنگهای غم انگیز والسهای پیتر و کرسپی برقصند؛ یک شلوار سردانه به پای رسدیوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به زمین زد. ولی هیچکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چرا که خانه از زلزله شور و نشاط لرزیده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که ابتدا آنها را با شک و تردید تحویل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه بازی آنها حظ برده بود که وقتی آنها را ترک کردند به هر کدام از آنها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیوی دوم ساکت و منزوی نیز بعد از ظهری را جهت سرگرم کردن آنها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه ای منتهی شود، زیرا چند تن از آئورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیل های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آئورلیانوی دوم که سعادت بی انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانه خود می دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو ترسته* بود: سرد دو رگه عظیم الجثه ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدر بزرگ خود را به ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی کرد که در کجا زندگی می کند. بقیه آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، مردانی اهل خانه، و آدمهایی صلحجو بودند. روز «چهارشنبه

خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را به تن کنند و بعد با آنها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیو ایزابل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک استخوان کردند و عاقبت با قلیا و سنگ پا پیشانی خود را ساییدند ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس، آمارانتا و سایر کسانی که به کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آنها خداحافظی می کرد گفت: «اینطور بهتر است، از حالا به بعد همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید.» همگی با هم از آنجا رفتند، ارکستری پیشاپیش آنها موسیقی می نواخت و خوشه های آتشبازی در آسمان می ترکید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات کننده این نکته بود که خانواده بوئندیا هنوز برای چند قرن تخم و تر که دارد. آئورلیانو ترسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که خوزه آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می کرد تأسیس کرد.

چند ماه پس از آمدنش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند داشت عقب خانه ای می گشت تا سادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سرهنگ نبود) به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدان متروکی افتاده بود و رو به ویرانی می رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه زنی تنها که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده است در آنجا زندگی می کرده است و در این سالهای اخیر فقط دوبار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی به سر و کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا، از میدان عبور کرده تا نامه ای به اسقف اعظم را در پستخانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده مستخدمه سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که پا به خانه آنها می گذاشته است می کشته است و جسد آنها را به خیابان می انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را سومیایی کرده بود، آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحبخانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده اند، و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این

آسارانتای کینه‌جو و پیر بود. هر سپیده دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی پستانهای چروکیده و شکم لاغر خود را صابون می‌زد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آهارزده و شکم‌بند سنین پیری را می‌پوشید به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی نوار سیاه‌زخم وحشت‌انگیز دستش را عوض می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش، مدام به ربکا فکر می‌کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم سجزا ساخته بود. خاکروبه انبوه و تاریک دلتنگیها را در قلبش خاکستر کرده بود و سایر خاطرات -خاطرات تلختر را- خالصتر و بزرگتر و ابدیتر ساخته بود. رم‌دیوس خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانه رو به ویرانی می‌گذشتند، آسارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می‌کرد تا بدانوسیله نوۀ برادرش را در کینه‌گسترش یافته‌اش سهیم کند و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه‌اش موفق نشد چرا که رم‌دیوس خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، بخصوص احساسات دیگران، بی‌اعتنا بود. او رسولا که برخلاف آسارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره‌ای عاری از هرگونه بدی و نا پاکی به یاد می‌آورد. تصویر بچه‌ قابل‌ترحمی که با کیسه‌ استخوانهای والدین خود به آن خانه آمده بود بر تصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره‌نامه خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می‌شد. آئورلیانو دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی‌آلایش او در برابر اراده‌ نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهاییش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با رقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ساه فوریه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی‌شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو -تریسته در میان سرور و شادی جمع راجع به ربکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه‌روزی، نمای خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ زدند و درها و پنجره‌ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به کنار در هم نیامد. آنها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه‌وار را به پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا، مستخدمه پیر خود را که هنوز پیش او بود، با مستی سکه که پس از پایان

است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. لولاها که از شدت زنگ‌زدگی پوسیده بود، درها که فقط به تکیه انبوه توده‌های تار عنکبوت سر پا ایستاده بود، پنجره‌ها که از رطوبت دیگر باز نمی‌شد، کف زمین که با علف و گلهای وحشی پوشیده شده بود، و ماربولکها و انواع کرمها که در لابلای ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست کم بیش از نیم قرن می‌شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آئورلیانو تریسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آنهمه مدرک نداشت. باشانه خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در که سوریانه و کرم آن را جویده بود بدون هیچ سروصدا، به روی طوفانی از گردوغبار و لانه سوریانه فرو افتاد.

آئورلیانو تریسته به انتظار سحوشدن گردو خاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کثیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمه برهنه‌اش فقط چند تار موی زرد رنگ دیده می‌شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره‌اش از سوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو تریسته مبهوت از منظره جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، یک تپانچه نظامی قدیمی را به سوی او نشانه رفته است.

زرمه کرد: «معذرت می‌خواهم.»

زن در وسط اتاقی پر از لوازم عجیب و غریب، بیحرکت بر جای ماند و سراپای آن سرد غول‌پیکر و شانه‌پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی‌اش خالکوبی شده بود، و جبب به‌وجب با نگاه خود برانداز کرد و از میان گردوغبار او را در مه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به‌شانه دارد و یک‌ردیف خرگوش شکار شده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «بخدا روا نیست که اکنون با آن خاطره به سراغ من بیایند.»

آئورلیانو تریسته گفت: «من می‌خواهم این خانه را اجاره کنم.»

آنوقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده‌ای راسخ ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون.»

آن شب، سرشام، آئورلیانو تریسته آنچه را که اتفاق افتاده بود برای خانواده خود تعریف کرد و او رسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا! او هنوز زنده است.» زسان، جنگ، و فجایع بیشمار روزانه، ربکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانه کرم می‌پوسد،

چیزی که از جد خود به ارث برده بود - چیزی که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کم داشت - بی تفاوتی مطلق نسبت به شکست بود. با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژه پوچ کشتیرانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، پول داد تا راه آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانه یخ نگران شده بود، محصول یخ را به جای آب، با آب میوه آزمایش کرده بود و بی آنکه خواسته باشد، و یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچگونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌دانست تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که در گرمترین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، فریاد زنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت وقتی توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است، مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد.» و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند ولی کسی اهمیتی نداده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولیهامست که با سرو صدای طبل و دهل و رقصهای قدیمی صد سال پیش خود مراجعت کرده‌اند تا خدا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نوانج اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سرو صدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوسوتیو به آنها دست تکان می‌دهد. پس از هشت ماه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود - قطار زردرنگ بیگناهی که به دنبال خود آنهمه شک و یقین، آنهمه خوبی و بدی، آنهمه تغییرات، و آنهمه فاجعه و دل‌تنگی به‌ما کوندو آورد.

آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصویری کرد ارزشی دارد، به نزد آنها فرستاد. آنوقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه بیگانگی وحشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکانپذیر نیست.

در بازدید دوم پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از ما کوندو، یکی دیگر از آنها، آئورلیانو سنتنو^۶ نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه‌هایی بود که جهت مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را بخوبی بخاطر می‌آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌القامه و آبله‌رو بود. که زمان، جلو رشد اولیه هیکلش را گرفته بود. با این حال، قدرت شکستن در او دست نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقابها بزند، آنقدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گرانقیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقابهای فلزی نیز چندی نگذشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقه همه را نسبت به خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در اندک زمانی محصول یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به سایر شهرهای منطقه با تلاق گسترش دهد. آن وقت بود که به فکر انجام نقشه‌ای اساسی افتاد. نه تنها بخاطر نو ساختن کارخانه یخساز خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ما کوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه آهن بکشیم.»

اهالی ما کوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را که آئورلیانو تریسته روی میز کشید - طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا که پروژه خود را در باره جنگهای خورشیدی با همانگونه طرحها مصور کرده بود، مشتق می‌شد - دید، شکش تبدیل به یقین شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به خود حرام کرد و نه با فریادهای بدخلقی خود کسی را آزد. مشکلترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که بزودی جامه عمل خواهد پوشید. محاسباتش درباره مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می‌رسانید. آئورلیانو دوم

نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی، و بنا بر گفته زنهای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت آور نیست و فقط یک حیلۀ مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آنها به درجه‌ای بود که حتی وقتی در هرخانه یک گرامافون یافت می‌شد، آن را وسیله تفریح آدم بزرگها نمی‌دانستند و نوعی اسباب بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفن را که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند - و آن را بخاطر دسته‌اش کپی زشت گرامافون به حساب می‌آوردند - آزمایش کند، حتی نا باورترین افراد نیز در مقابل آن ناگزیر از تسلیم شدند - درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظرفیت حیرت اهالی ماکوندو را بیازماید و آنها را در حالتی از خوف ورجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی‌فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیو بوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط متواری و آشفته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سر وقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ماکوندو زنان و مردانی دیده می‌شدند که گرچه وانمود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به یک عده کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار - فروشندگان کالاهاى جدید تجارتنی در شهری که قبلاً از کولیها به اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود - آینده‌ای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تماشای یک طرف یک قابلمه سوت زن تبلیغ می‌کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم سرگ آسرزش می‌داد. و به هر حال، از قبل کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می‌شدند و یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر که شلوار سواری و چکمه به پا و یک کلاه پیشاهنگی به سر و عینک دوره‌فلزی و چشمانی به رنگ زبرجد و پوستی به رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت^۱ چاقالو و خنده‌رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به خانه آمد.

سر میز غذا تا وقتی اولین دستۀ سوز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آئورلیانوی دوم، موقعی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل یعقوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود،

اهالی ماکوندو که از آنهمه اختراعات عالی مبهوت شده بودند نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می‌نشستند و به تماشای لامپهای پریده‌رنگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می‌شد که آئورلیانو - تریسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود می‌پرداختند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به زحمت بسیار خود را به صدای دیوانه کننده تام تام آن عادت دهند. از عکسهای متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری که گیشه‌هایش چون کله شیر بود، نشان می‌داد، سخت اوقاتشان تلخ شد زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود - و آنهمه بخاطر بخت بدش اشک ریخته بودند - بار دیگر، زنده می‌شد و در فیلم دیگری در نقش یک مرد عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دو سنتا و پول داده بودند تا در گرفتاریهای هنرپیشه شریک باشند آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی - های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برونو کرسپی، با بیانیه‌ای اظهار داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و در نتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت اینقدر بخاطرش ناراحت بشوند. با آن توضیح مایوس کننده، عده زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولیها دانستند و با در نظر گرفتن اینکه خود به اندازه کافی در دسر و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین بشرهای ساختگی هم گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر پا به سینما نگذارند. جریان مشابیه درباره گرامافونهای کوکی و بوقداری که فاحشه‌های فرانسوی به همراه خود آورده بودند و جای ارگهای دستی قدیمی را گرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدت‌ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتریهای خیابان ممنوع افزود و حتی می‌گفتند که چند نفر از خانمهای محترم برای اینکه شناخته نشوند لباس کارگری به تن کرده‌اند و به آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافونها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را ورا انداز کردند، بزودی به این

خارجیانی شد که در منازل شیروانی دار زندگی می کردند. خارجیها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می شدند؛ نه تنها صندلیهای قطار را اشغال کرده بودند بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند - زنانی که لباسهایی از جنس موسلین می پوشیدند و کلاههای بزرگ روبنده داری به سر می گذاشتند. و در آن طرف ایستگاه راه آهن شهر جدا- گانه ای ساختند که در خیابانهایش ردیف درختان نخل دیده می شد و خانه هایش پنجره های تور فلزی داشت و روی ایوانها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنهای برقی و در چمنهای وسیع آبی رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالای اش برق داشت و در صبحهای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده سیاه می شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدانجا آمده اند، و گرچه آنها را بشردوست فرض می کردند ولی خیلی بیش از کولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از مسیر همیشگی اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداختند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ و رو رفته خوزه آرکادیو قلعه ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیهایی که بدون عشق بدانجا وارد می شدند خیابان میهمان نواز زنهای فرانسوی را به محله ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از فاحشه به آنجا آوردند - زنهایی که به انواع طرق عشقبازی آموخته شده بودند و به انواع و اقسام روغنهای محرك و وسایل تحریک سردان از مردی افتاده مجهز بودند و به سوز تشویق سردان خجالتی و سیر کردن اشخاص سیری ناپذیر و تمجید از فروتنها و درس دادن به کسانی که چندبار پشت سرهم عشقبازی می کردند و تنبیه کسانی که در تنهایی با خود عشق می ورزیدند، آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند رونق بیشتری گرفته بود، شبهای یکشنبه، پراز ماجراجویانی می شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه ای آینده را پیشگویی و خوابهایشان را تعبیر می کردند و بین میزهای اغذیه سرخ شده و مشروبات به یکدیگر می خوردند و صبح یکشنبه که می شد جابجا روی زمین افتاده بودند؛ اینها گاه مستهای سنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله، یا مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پر آشوب و غیر

به او برخورد کرده بود و همانطور که با اغلب خارجیان رفتار می کرد، او را به خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنکهای بود که به هوا می رفتند - نیمی از جهان را با منفعت فروش آنها گشته بود. ولی درسا کوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دیدن قالیچه های پرنده کولیها، آن اختراع را عقب افتاده می پنداشتند. در نتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ساکوندو را ترک کند. وقتی بنا به عادت همیشگی، موزه های راه راه مثل دم بپر را سر سبز ناهار آوردند، او با بی میلی یک سوز برداشت و همانطور که صحبت می کرد آن را، بیشتر با حواس پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، سزه سزه کرد و جوید. وقتی اولین دسته سوز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری برایش بیاورند. سپس جعبه کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکاکانه یک تاجر الماس، یک عدد سوز را معاینه کرد و با قلمتراش مخصوص اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجه حرارت و درجه رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتی چنان فریبنده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیده نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه مهندس - مهندس کشاورزی و متخصص آبیایی و نقشه کش و نقشه بردار - وارد شدند و چند هفته به معاینه زمینهایی پرداختند که مستر هربرت در آنها پروانه شکار می کرد. بعد، آقای جک براون، سوار بر واگنی که به قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلیهایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشه آبی رنگ بود. در آن واگون مخصوص، وکلای سیاهپوشی هم که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا را همه جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصور کنند که مهندسین کشاورزی و متخصصین آبیایی و نقشه برداران و آقای هربرت، با بادکنکها و پروانه های رنگارنگش، آقای براون، با مقبره متحرك و سگهای درنده آلمانی اش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر حال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نیافتند زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به اردوگاه

منتظر بود که در روزهای نخست بخاطر عبور مدام ائاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می یافتند برای خود خانه می ساختند و رفتار فضاحت بار جفتهایی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشقبازی می کردند، راه رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنها گوشه آرام را سیاهپوستان صلحجوی آنتیل^۲ به وجود آورده بودند که طرفهای غروب روی ایوان خانه های چوبی شان می نشستند و با زبان درهم برهم خود، آهنگهای غم انگیز می خواندند. در اندک زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنین قدیمی ما کوندو صبح زود از خواب بیدار می شدند تا بتوانند خیابانهای شهر خود را یاد بگیرند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند که: «ببینید خودمان را به چه مخمصه ای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی سوز بخورد.» آئورلیانو دوم، برعکس، از سرازیر شدن بهمن وار خارجیه از شادی در پوست نمی گنجید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست ناپذیر سراسر جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و با کثیفترین میهمانان مثل شاه رفتار کند - میهمانانی که با چکمه های خود ایوان را گل آلود می کردند و در باغچه می شاشیدند و هر کجا پیش می آمد تشک خود را برای خواب بعد از ظهر پهن می کردند و بدون در نظر گرفتن جزئی ترین احترامی نسبت به خانمها و رفتار شایسته آقایان، هر چه دلشان می خواست می گفتند. آسارانتا، از این هجوم عوامانه چنان به تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چون مطمئن بود اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می آیند، نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به او بلکه صرفاً جهت کنجکاوی و دیدن یک یادگار تاریخی - فسیلی که لایق یک سوزه است - می آیند، پشت در و پنجره اتاق را نرده فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. از آن پس دیگر، بجز موارد نادری که جلو در حیاط می نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایامی که پای خود را روی زمین

۲. Antilles: مجمع الجزایر؛ شامل کوبا، جامائیکا، هائیتی، سانتا دومینگو...م.

می کشید و دستش را به دیوار می گرفت و راه می رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می شد، احساس شوقی بچگانه می کرد. به چهار آشپزی که تحت هدایت خونسردانه سانتا سوفیاد لاپیداد عجله می کردند که همه چیز بموقع حاضر باشد دستور می داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می ورزید که: «باید همه چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی دانیم این خارجیه از چه غذایی خوششان می آید.» قطار در گرمترین ساعت روز وارد می شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود می لرزید و میهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آنها چه کسی است، خیس عرق، از سرو کله هم بالا می رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه کدوی انباشته از سبزی و تنارهای برنج به همدیگر می خوردند و ملاقه ها، دم به دم، برای میهمانان لیموناد می ریختند. شلوغی اوضاع به حدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می خوردند سخت ناراحت می شد؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورت حساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود مستر هربرت می گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجیه خیال داشتند در منطقه جادو شده ای که خوزه آرکادیو بوئندیا و همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به دنبال آن انفجار که به یک آروغ آتشفشانی شباهت داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله ای که در باره همه صدق می کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می آیند.»

رسدیوس خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بینهایت زیبایی شده بود که بیش از پیش نسبت به قیود، نفوذ ناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی اعتنا بود و در جهان بی آرایش خود خوشبخت بود. نمی فهمید چرا زنها زندگی را با زیرپیراهنی و کمرست بر خود حرام می کنند. یک نوع شنل کفنی برای خود دوخت که آن را به سادگی از سر می پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفات، مسأله لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او برهنگی تنها طریق مناسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا سچ پا می رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه موهایش را فر دادند و با روبانهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه های قدیسین، کلاه گیس درست کرد. آنچه در غریزه ساده کردن

او حیرت‌انگیز بود. این بود که هر اندازه بخاطر راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از غریزه طبیعی خود بیشتر دست از قیدوبند بر می‌داشت، زیبایی باور نکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد و رفتارش نسبت به سردها تحریک‌کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای اولین بار به‌ما کوئندو آمدند، اورسولا به‌خاطرش رسید که در رگهای آنها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراوش شده بر خود لرزید و به‌او گفت: «چشمانت را خوب باز کن، با هر یک از آنها که باشی بچه‌هایتان بادم به دنیا خواهند آمد.» دختر، چنان به این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس سردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفده پسر عموی خود فاجعه‌ای به بار بیاورد، چون همگی آنها به دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه نمی‌خواستند و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به‌اصرار اورسولا در اتاقهای اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رم‌دیوس خوشگله از این احتیاط با خبر شده بود حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد؛ و این فاجعه‌ای روزمره بود. هر بار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجی‌ان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. بخوبی واضح بود که در زیر پارچه زسخت پیراهنش چیزی به تن ندارد. هیچکس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کله زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست و بیرون انداختن رانهای زیبایش بخاطر خنک شدن، نوعی تحریک جنایتکارانه نیست. همانطور که سکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً بخاطر لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچیک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجی‌ان، بر عکس آن‌را فهمیدند این بود که رم‌دیوس خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به‌شام می‌رسید. مردانی که در کار و بار عشق سهارت داشتند و در سراسر جهان تجربیات عشقی بنست آورده بودند می‌گفتند که هرگز آنچنان از اضطراب زجر نکشیده‌اند - اضطرابی که بوی عادی رم‌دیوس خوشگله تولید می‌کرد. در ایوان گلهای بگونیا، در سالن، و در هر جای خانه توانستند بدقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خانواده قادر به تشخیصش نبود، چون بوی او مدتها بود که با سایر بوهای روزانه

مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجی‌ان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمینهای دوردست آمده بود به‌چه دلیل به آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رم‌دیوس خوشگله، که از محیط آشوب‌کننده‌ای که در آن حرکت می‌کرد بی‌خبر بود از آفت تحمل‌ناپذیری که عبورش به وجود می‌آورد بی - اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با مردها بطور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با مهربانیهای معصومانه‌اش آنها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، احساس راحتی بیشتر می‌کرد، چون او، به هر حال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتهايش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعد از نیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می‌خواستند و چندین ماه را با ساعات به هم ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی بر می‌گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می‌شد و لخت مادرزاد دوساعت در حمام را به روی خود می‌بست و همانطور که عقربها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچه حمام به روی خود آب می‌ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اخلاقی‌اش آشنایی نداشت تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هر گونه شهوت بود و صرفاً وسیله ساده‌ای برای دفع‌الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العاده برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رم‌دیوس خوشگله از میان کاشیهای شکسته سقف نگاه نومیدانه‌ای به‌او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید، ممکن است بیفتید پایین.»

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.»

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشیها پوسیده‌اند.»

چهره سرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به‌خود گرفته بود، گویی در جدالی خاسوش با غریزه بدوی خود دست به‌گریبان است تا آن سراب را سحر نکند. رم‌دیوس خوشگله به‌تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشیها، آنطور زجر می‌کشید، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همانطور که روی خود آب می‌ریخت به‌سرده گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن

وضع افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به حساب خوش - اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به صابون زدن بدن خود پرداخت و سوسه بر او غلبه کرد و قدمی جلوتر رفت.

زرمه کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بمالم.»

رمدیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دستهای خودم

کافی است.»

مرد بیگانه التماس کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.»

او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هرگز ندیده‌ام کسی پشت خود را

صابون بزند.»

بعد، وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشکبار به او التماس کرد تا با او عروسی کند. و او با صداقت جواب داد که هرگز حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حماقت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا خوردن صرفنظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تماشا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به سر می‌انداخت، مرد تصدیق کرد که درست همانطور که همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گداخته آن راز تا ابد به روی او علامتی گذاشت. آنوقت دو کاشی دیگر هم از روی سقف برداشت تا بتواند به درون حمام پایین برود.

رمدیوس خوشگله وحشتزده به سرد اخطار کرد که: «ارتفاع خیلی

زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و سرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. مجمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و جا بجا سرد. خارجیهایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج‌کننده رمدیوس - خوشگله به ششانشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف مجمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر مرسوز از آن جاری بود. آنوقت فهمیدند که بوی رمدیوس خوشگله، مردها را حتی در ماورای مرگ، تا وقتی استخوانهایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشتناک را به دو نفر دیگری که بخاطر رمدیوس - خوشگله جان از کف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده زیادی از اهالی قدیمی ما کوندو به این افسانه متقاعد شوند که رملا یوس بوئندیا به جای نفس عشق، مایع روغنی مرگباری از خود می‌تراود.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که رمدیوس خوشگله و چند تن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ما کوندو، گردش کردن در آن خیابانهای بی‌انتها و مرطوب که در دو طرفش درخت موز کاشته شده بود، تفریح جدیدی بود؛ گویی سکوت از محل دور دستی به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله نیم‌متری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ما کوندو، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هر چه دیده‌اند در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس خوشگله دریغ بدارد و اجازه داد یک روز بعد از ظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشفه آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری ناسرئی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند. رمدیوس خوشگله و دوستان وحشتزده‌اش از دست یک عده سرد وحشی که به آنها حمله ور شده بودند، گریختند و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهار نفر از آنورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و مهری شکست‌ناپذیر احترامی مقدسانه را برمی‌انگیخت، آنها را نجات دادند. رمدیوس خوشگله به هیچکس نگفت که یکی از آن سردها آشفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به شکم او دست بزند؛ دستی که بیشتر به پنجه عقابی شباهت داشت که خود را به لبه پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان نوید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او جک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقه بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجیان او را دیدند که در استقراغ خون‌آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیه اینکه رمدیوس خوشگله زسام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده‌ای از مردها که فقط اهل حرف بودند می‌گفتند سی‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک شب عشق‌بازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به حقیقت پیوستن این آرزو قدمی پیش بگذارد. شاید، نه بخاطر تصاحب او بلکه برای خنثی کردن خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کافی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

نشان می‌دهد، او را به حال خود رها کردند. رم‌دیوس خوشگله بی‌آنکه صلیبی بردوشش بگذارند در صحرای تنهایی رها شد، در خوابهای بدون کابوشش، در حمامهای بی‌انتهایش، در غذاهای بیموقعش، و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره‌اش به زندگی ادامه داد تا بعد از ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملاقه‌های هلندی خود را در باغ تا کند و از زندهای خانه کمک خواست. تازه به تا کردن ملاقه‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای رم‌دیوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

رم‌دیوس خوشگله که سر ملاقه را از طرف دیگر گرفته بود لبخند ترحم‌انگیزی زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملاقه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزش مرموزی کرد و درست در لحظه‌ای که رم‌دیوس خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملاقه‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن زمان تقریباً نابینا شده بود تنها کسی بود که با آرامش خیال معنی آن باد را درک کرد. ملاقه‌ها را به دست نور سپرد و در لرزش نور کورکننده ملاقه‌ها، رم‌دیوس خوشگله را دید که دستش را برای خداحافظی به طرف او تکان می‌دهد و سوسکه‌ها و گلها را ترک می‌کند. همچنانکه ساعت چهار بعد از ظهر به انتها می‌رسید، همراه ملاقه‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند، برای ابدنا پدید شد. طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رم‌دیوس خوشگله عاقبت قربانی

سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سلکه زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به خداوند التماس می‌کرد که ملاقه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلیها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نهبانانه روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل‌عام وحشیانه آئورلیانو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا مدت‌ها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیشبینی کرده بود. وقتی آئورلیانو - سرادور و آئورلیانو آرکایا، در آن هرج و مرج به آنجا آمدند و اظهار تمایل

به فکر هیچکس نرسید. اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به او می‌گفت: «مردها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جارو کشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.» باطناً خود را گول می‌زد. او فقط سعی داشت رم‌دیوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون معتقد بود که بر کره ارض سردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل‌انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزه آرکادیو و اراده راسخ او به این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از مراقبت کردن نتیجه خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به اسان سرنوشت خود رها کرد. امیدوار بود دیر یا زود معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آنقدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدت‌ها قبل، از هر گونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فراوان شده اتاق خیاطی، هنگامی که نوه برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می‌چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که به‌زود رشد نکرده است و دختر ابلهی است. از بی‌اعتنائی او نسبت به صاحب‌سردها حیرت می‌کرد و می‌گفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد ترا به حراج بگذاریم!» بعداً، وقتی اورسولا رم‌دیوس - خوشگله را مجبور می‌ساخت تا چهره خود را با شال ببوشاند و به مراسم نماز برود، آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک‌کننده است که حتماً بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با صبر و حوصله، در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد، ولی وقتی دید که رم‌دیوس خوشگله با چه وضع احمقانه‌ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته‌تر بود، رد کرد، امیدش مبدل به یأس شد. فرناندا حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رم‌دیوس خوشگله را سلبس به لباس سلکه دید، فکر کرد او موجود خارق‌العاده‌ای است ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر نیست جوابی بدهد که در ساده‌لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله‌ها در خانواده زیاده از حد زنده می‌مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می‌کرد که رم‌دیوس خوشگله با هوشترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه

کردند که در ما کوندویمانند، پدرشان سعی کرد آنها را از این فکر منصرف کند؛ در شهری که در عرض یک روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای برای آنها نمی‌دید. ولی آئورلیانو سنتنو و آئورلیانو تریسته، به پشتیبانی آئورلیانو-دوم، در کارخانه خود، به آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گنگ و بر خلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتوموبیل (یک اتوموبیل کروکی نارنجی رنگ که بوقش با واغ واغی که می‌کرد سگها را می‌ترساند) وارد ما کوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زمانی که همسران و فرزندان خود را رهاسی کردند و تفنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از معاهده نرلاندا، مقامات محلی یک عده شهردار بی‌عرضه بودند - یک عده وکیل زینت‌المجالس که از بین سحافله کاران صلحجو و خسته ما کوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبانهای پا برهنه مسلح به باتون چوبی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آنهمه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی رنگ بزنند.» به هر حال با ورود شرکت سوز، مقامات محلی جای خود را به خارجیان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقه سیمکشی شده برده بود شان تا همانطور که به قول خودش شایسته شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیهای بیشمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکشهای سز دور مسلح به ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کارگاه در بسته خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه اداسه ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال فراسوش شده، نوه هفت ساله خود را به میدان برده بود تا برای او از چرخ دستی‌هایی که نوشابه غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی او نیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه-قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سر بریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریده او را که خون از آن می‌چکید به یک دست و کیسه سحتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

زنی که صرفاً بخاطر اینکه سگ هاری گازش گرفته بود آنقدر کتکش زدند تا مرد کشیده بود. به گروه مردسی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به صدای بلند سابقش که در اثر نفرت از خود قوت بیشتری گرفته بود، بار تفری را که بیش از آن قادر به تحملش نبود بر آنها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند.»

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایتکارانی نامرئی، هفده پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیبهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آئورلیانو تریسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلوله تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانی‌اش را سوراخ کرد.

آئورلیانو سنتنو را در تنوبی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست؛ یک یخ شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آئورلیانو سرادور، پس از آنکه دوست دختر خود را به سینما برد و او را به خانه والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می‌گذشت، یک نفر که هرگز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طپانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتاقی را زد که آئورلیانو آرکایا با زنی در آن خلوت کرده بود؛ به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند.» زنی که با آئورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلو در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب مرگبار، همچنانکه خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آئورلیانو دوم می‌دوید ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آئورلیانو دوم را در گنجه پنهان کرده بود. تا روز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن نامرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامتگذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و همانطور که تلگرافها می‌رسیدند روی اسامی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگترین آنها باقی ماند. او را بخوبی به خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آئورلیانو آمادور^۶ و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنه تپه می‌زیست. پس از دو هفته

این جریان برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا منتهی درجه کفاره پس دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای سرگ

و در حالی که پتوی خود را به دنبال می کشید، مثل خوابگردها راه می رفت. خشم ساکت خود را فرو می خورد و در خانه می گشت. در عرض سه ماه، سوهای سرش تماماً خاکستری شد و سیبیل چخماقی قدیمی روی لبهای بیرنگش فرو افتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود اطرافیانش را ترسانده بود و زمانی با یک نگاه ساده صندلیها را درجا تکان داده بود. در بچه‌وحه خشم و خروش بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را آنچنان در جاده‌های خطرناک به سرزمین ستروک و لم یزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه‌ای غریبه که هیچ چیز و هیچکس جزئی‌ترین علاقه‌ای در قلبش بر نمی‌انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشته قبل از جنگ، در اتاق ملکیداس را گشود ولی در آنجا فقط خاک‌کروبه و انبوه زباله‌ای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی سکاتیب پوستی کهنه که در اثر رطوبت از بین می‌رفتند، گل کبودرنگی روییده بود و از هوای اتاقی که زمانی پاکترین و روشنترین قسمت خانه بود، بوی تحمل‌ناپذیر خاطرات گندیده به مشام می‌رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده‌اش اشک می‌ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آنورلیانوبونندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرسرد پر قدرت را نمی‌دید؛ پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به قدرت سلام کن.»

او برای لحظه‌ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه‌ای را در قلبش بر نمی‌انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟»

اورسولا جواب داد: «غمگین است چون فکر می‌کند تو بزودی خواهی مرد.» سرهنگ، لبخند زنان گفت: «به او بگویند انسان موقعی می‌میرد که بتواند بمیرد، نه موقعی که باید بمیرد.»

پیشینی پدر مرده‌اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود کنار زد، گرچه او آن را به حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت. به اورسولا حمله ور شد تا برایش فاش کند سکه‌های طلائی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف یافته بود در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده‌ای راسخ که از تجربه‌ای قدیمی به او الهام شده بود گفت: «هرگز نخواهی فهمید.» و افزود: «یک روز، صاحب آن گنج پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد

انتظار جهت تلگراسی که خبر سرگ او را بیاورد، آنورلیانوی دوم به تصور اینکه او از خطری که زندگیش را تهدید می‌کند بی‌اطلاع است، قاصدی به نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آنورلیانو آمادور در امان است. شب قتل عام، دو سرد به‌خانه او رفته بودند و با تپانچه‌هایشان به او شلیک کرده بودند ولی گلوله‌ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آنورلیانو آمادور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پر پیچ و خم کوهستان که آن‌را، بخاطر آشنایی و رفاقت با سرخپوستانی که از آنها چوب می‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آنورلیانوبونندیا روزهای سیاهی بود. رئیس جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به عمل آورد و ضمناً از سردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس جمهور شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً تلگراسی برای رئیس جمهور تهیه کرد که چنان اهانت‌آمیز بود که تلگرافی از سخا به آن سرپیچید. سرهنگ دشنامهای بیشتری به متن تلگرام افزود و آن را در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در سرگ همسرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین بار برای سرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سرپایش را خمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفت. حتی پدر روحانی آلتونیویایزابل را به همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی‌شد تا دشمنان او بتوانند آنها را در همه جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته افکار خود را به هم پیوند دهد و معتقدین را با موعظه‌های مزخرف خود از بالای سحراب می‌ترساند، یک روز بعد از ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود به‌خانه آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمالی کند، ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بیازماید، و بعد از آن دیگر هیچکس از افراد خانواده بوئندیا در «چهارشنبه خاکستر» جلو سحراب زانو نزد.

سرهنگ آنورلیانوبونندیا تا مدت‌ها موفق نشد آراسش خود را به دست بیاورد؛ از ساختن ماهیهای کوچک طلائی دست کشیده بود و کم غذا می‌خورد

و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی تابوت خود بیندازند. دیگران، که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایه دلسوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی رو به سرگ بودند، خشم و غضب خود را فرو می‌خوردند و در سنین پیری در لجن فریبنده افتخار می‌گنیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. از این رو وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایستی اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدومارکز نتوانست از لرزشی رقت‌انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آنورلیانو، می‌دانستم که پیر شده‌ای ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.»

www.adabestanekave.com

توانست آن را از زیر خاک بیرون بیاورد.» هیچکس نمی‌فهمید چرا سردی که همیشه آنقدر سخاوتمند بود ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند، آن هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسأله‌ای ضروری بلکه ثروتی آنچنان دیوانه‌کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آنورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا برای تقاضای کمک به نزد رفقای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران این است که آزادیخواهان به نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به نماز ساعت هشت.» به هر حال، آنقدر در لجبازی خود پا فشرد و آنقدر التماس و الحاح کرد و آنقدر غرور خود را در هم شکست و آنقدر به این در و آن در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بیرحمانه خود را به هر طرف کشاند تا بالاخره پس از هشت ماه موفق شد پیش از پولی که اورسولا زیر خاک پنهان کرده بود پول جمع کند. آنوقت به دیدن سرهنگ خرینلدومارکز افلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی به او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خرینلدومارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی صندلی چرخدارش سلسله پوسیده انقلاب را بجنباند. پس از معاهده نثرلاندا، همانطور که سرهنگ آنورلیانو - بوئندیا به ماهیهای کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به جنگ غم‌انگیز خفت کشیدنهای روزانه، التماسها و شکوه‌ها، به جنگ «فردا مراجعت کنید» ها، «دیگر چیزی باقی نمانده» ها، و «داریم پرونده شما را بدقت مطالعه می‌کنیم» ها رفته بود؛ به جنگی که آن را نویسدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائده» های بیشماری - که می‌بایستی زیر ورقه حقوق بازنشستگی تا آخر عمر امضا می‌کرد و هرگز نکرد - باخته بود. جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست‌ساله، به اندازه آن جنگ جانگداز طفره‌های ابدی به آنها صدمه نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدومارکز که از سه سوء قصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از نبردهای بیشمار زنده بیرون آمد، تسلیم حمله شدید آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سنین پیری فرو رفت و در میان لکه‌های نور الماس‌گون یک خانه استیجاری همچنان به آسارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر بدست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند؛ رئیس جمهوری که داشت به آنها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به یقه کت خود بزنند.

خود سواری می داد، اوضاع زمانه مجبورش می کرد تا هر کاری را نیمه کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سالهای عمرش را از دست داده بود با اصرار هر چه تمامتر لجبازی می کرد تا پیر نشود و مدام به پروپای بقیه می پیچید و خود را به هر موضوعی داخل می کرد و خارجیان را با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانه او نگذاشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن را پس بگیرند، می آزرده. هیچکس بدرستی نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد؛ حتی در سالهای آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای درآورده است — هیچکس حتی تصور هم نمی کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه — آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می خورد و در چشمانش عسل می ریخت، ولی بزودی متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرو می رود، بطوری که هرگز اختراع برق را بدرستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور کم رنگی از آن می دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه اش را می خواندند. در سکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصله اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب سروراید اجازه اش را نمی داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمک غیر منتظره بورا کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتاق می توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می دانست شیر چه وقت به جوش می آید؛ محل هر چیز را با چنان اطمینان خاطری یاد گرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می برد که ناپینا شده است. یک بار فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیر و رو کرد؛ اورسولا آن را در اتاق بچه ها روی طاقچه یافت — خیلی ساده بود. همانطور که دیگران در خانه رفت و آمد می کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس از مدتی کشف کرد که افراد خانواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می کنند و حتی تقریباً سرساعت معین کلمات همیشگی را می گویند؛ در نتیجه وقتی از این عادات یکنواخت خارج می شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این رو وقتی داد و بیداد فرناندا را شنید که حلقه خود را گم کرده است، به خاطرش رسید که تنها عمل غیر عادی آن روز، چون شب قبل سمه یک ساس در رختخواب خود پیدا

اورسولا در گیجی سالهای آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربیت مذهبی خوزه آرکادیو بپردازد، و زمانی فرا رسید که می بایستی او را با عجله آماده کنند و به مدرسه طلاب بفرستند. سمه، خواهر خوزه آرکادیو، که وقت خود را بین سختگیریهای فرناندا و بدبختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به سنی رسید که می بایستی به شبانه روزی راهبها برود و نواختن کلاوسن را بیاسوزد. اورسولا، متروود و شکاک از شکل و قالبی که به روحیه وارفته این طلبه اسقف اعظم داده بود، سخت پریشانحال شده بود، ولی تقصیر را نه به گردن پیری خود می انداخت و نه به گردن سایه های سیاه رنگی که از میان آنها بسختی می توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آن را چیز دیگری می دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به صورت گنگی، از بین رفتن تدریجی زمان فرض می کرد. علناً می دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می خورد و می رود. می گفت: «این روزها و سالها مثل سالهای قدیم نمی گذرند.» فکر می کرد در گذشته چقدر طول می کشید تا بچه ها بزرگ شوند. از وقتی که پسر ارشدش، خوزه آرکادیو همراه کولیها رفته بود تا وقتی که مثل یک افعی رنگارنگ باز گشته بود و مثل یک ستاره شناس حرف می زد، چقدر طول کشیده بود؛ حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زبان سرخپوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه آرکادیو بوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود؛ آنهمه اشکی که بر سرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیایا را در حال مرگ به خانه آوردند؛ و تازه پس از آنهمه جنگ و زجر ناشی از جنگ، به سن پنجاه سالگی هم نرسیده بود. در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب نباتهای جانور شکل می کرد، آنقدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه آرکادیو را بر پشت

کرده بود، باد دادن تشک بچه‌ها بوده است. از آنجا که در موقع باد دادن تشکها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که فرناندا، حلقه خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به آن نرسد، گذاشته است: روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می‌شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالتبار بود واقف شود. بمحض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به جسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگها را به بچه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان‌رائل چه رنگ است؟» و این چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد اورسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچه لباس قدیسین رنگهای مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیر منتظری رخ می‌داد. یک روز بعد از ظهر، آمارانتا در ایوان‌گلهای بگونیا نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به خدا مواظب باش، چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینم.»

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید بطور ناسحوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم‌کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز بروز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ با این حال جثه کوچکش در آن واحد درهمه جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که بتنهایی تمام بار خانه را به دوش می‌کشید؛ و آنوقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همانطور که وقایع پیش‌پا افتاده خانوادگی را سرور می‌کرد، برای اولین بار، به وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پر مشغله گذشته مانع شده بود به آنها پی‌ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ما کوندو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیده‌اش بکلی نسبت به نسلهای بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، برخلاف عقیده قبلی‌اش، علاقه خود را نسبت به خانواده‌اش بخاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رسدیوس، نه زنهای پیشمار یک شبه‌ای که از زندگیش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عمومی برای بدست آوردن ایده خود به آن جنگها نپرداخته و باز برخلاف عقیده عمومی، از پیروزی هم، بخاطر خستگی صرف‌نظر نکرده بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده است: یک غرور مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. شبی وقتی او را حاصله بود، صدای گریه او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئندیا در کنار او از خواب بیدار شد و به فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. سایرین پیشبینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد ولی خود او، برعکس همه به اطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خوک وحشتناک است، از ترس لرزید و به خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ماوراء حیات یا پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانه اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یکمرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض با قلب سنگش که او را به وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش‌هایی به صورت رقیق‌القلبترین زنها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی قابل ترحمی متوجه شد عذابهای ظالمانه‌ای که آمارانتا به پیترو کرسپی داده بود برخلاف عقیده عمومی، از روی یک اراده انتقام‌جویانه نبود، همچنانکه زجر دادن تدریجی سرهنگ. خرینلدومارکز نیز، باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت بلکه هر دو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیر منطقی که آمارانتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطره او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیرسال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زمین و گچ دیوار را خورده بود - کسی که در رگهایش به جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جریان داشت که استخوانهایشان

جسد آنورلیانوها در قبر سرد نشده بود که آنورلیانوی دوم خانه را چراغان کرد و یک مشت آکوردئون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند - درست مثل اینکه به جای انسان یک مشت سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب نبات حیوانات کوچولو بر پا کرده بود، چنین بود که به یک توده زباله تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه آرکادیو را آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید: آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعاً خیال می کند مخلوقاتش از آهن درست شده اند که بتوانند اینهمه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سؤالات پشت سرهم گنجی او را دوچندان می ساخت و حس می کرد که سخت مایل است مانند بیگانه ای بنای نحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند؛ لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوههای بی انتهای نحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آمارانتا که داشت لباسها را در صندوق می گذاشت به تصور اینکه عقرب او را نیش زده است، وحشتزده پرسید: «کجاست؟»
- چه؟

آمارانتا گفت: «جانور.»

اورسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا.»

روز پنجشنبه، ساعت دو بعد از ظهر، خوزه آرکادیو آنجا را به مقصد مدرسه طلاب ترك کرد. اورسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه خدا حافظی تصورش کرده بود؛ افسرده خاطر و در عین حال جدی، بی آنکه قطره ای اشک بریزد، درست همانطور که به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت و شلوار مخمل سبز رنگ با دکمه های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهار خوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترك گفت. سر سبز ناهار خدا حافظی، همه با جملاتی شاد جلو ناراحتی خود را گرفتند و با شوقی مبالغه آمیز به گفته های پدر روحانی آنتونیو ایزابل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفل های نقره ای داشت از جا بلند کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

هنوز در قبر تلقی تلقی می کرد. ربکا با قلبی بیقرار، و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای نسل خود آرزو می کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلو می کشید و می گفت: «ربکا، چقدر ضالمانه با تورنتار کردیم!»

در خانه تصور می کردند او پرت و پلا می گوید - مخصوصاً از سوتعی که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می برد و راه می رفت. با این حال فرناندا متوجه شد که در سایه هذیانگویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می توانست بگوید که در عرض سال چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود، چون یک روز مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آنها دارند گوش می کنند گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولینها خریده بودند، و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود، در خانه پیلا رترنرا نیز که تقریباً صد سال از عمرش می گذشت، سالم و سر حال باقی مانده است - گرچه چاقی بیحدش بچه ها را می ترساند، درست همانطور که زمانی قهقهه خنده اش کبوترها را به وحشت می انداخت. آمارانتا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می کرد که عرش سنین پیری بمراتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه آرکادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می کرد آنچه را که درون بینی واضحتر از حقیقت به او نشان می دهد با چشم ببیند، شروع به اشتباه می کرد. یک روز صبح، یک دوات مرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می پیچیدند خلاص کند و آنوقت بود که به سغزش خطور کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که در گذشته، خداوند مثل ترکها در اندازه گرفتن سال و ماه حقهای بکار نمی برد و اوضاع به نحو دیگری بود. حالا نه تنها بچه ها با سرعت بیشتری بزرگ می شدند بلکه احساسات نیز با مقیاس سریعتری رشد می کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح زمدیوس خوشگله به آسمان نگذشته بود که فرناندای بی تفاوت، غرغر - کنان در گوشه و کنار می گفت چرا سلافه های او را به آسمان برده است؛ هنوز

شب‌ی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا بخاطر این بی‌احتیاطی نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد، فقط همان روزه، دو صندوق اثاثیه او را به‌خانه معشوقه‌اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آنها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهرگمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکننده به‌آغل بازمی‌گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به اخلاق شوهرش آشنا نشده است بلکه به روحیه سردی هم که جزئی شباهتی به مردم خود او نداشتند وارد نیست، چون هر کس که عبور صندوقها را دید گفت: این اوج داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آئورلیانوی دوم این آزادی را با یک ضیافت سه روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره رنگ با مدالهای گردن قدیمی و غرور بیجایش از جوانی دور می‌شد، به نظر می‌رسید که معشوقه‌اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفت. پیراهنهای ابریشم طبیعی و رنگارنگ می‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانوی دوم، همانند سالهای اول جوانی‌اش، به او تعلق گرفت. درست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بغل هر دوی آنها می‌خوابید، او را با برادر دو قلویش عوضی گرفته بود و خدا را شکر می‌کرد که به او سعادت داشتن سردی را عطا کرده است که می‌تواند مثل دو مرد عشق‌بازی کند. آن شهوت تریبیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، روی بشقابهای خود را می‌پوشاندند و به اتاق خواب می‌رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند. آئورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانه خود در اتاق زنهای فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تخت‌خوابی خرید که دورتا دورش مثل تخت اسقفها، پرده داشت. به پنجره‌ها پرده‌های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آینه‌های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرجتر از همیشه بود و علاقه‌اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می‌شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاک می‌رسید و همچنانکه از ایستگاه به‌خانه برمی‌گشت، هر کس را سر راه خود می‌دید، از بوسی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می‌شد، همه را بدون در نظر گرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیرمنتظره دنبال خود می‌کشید. حتی آقای براون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می‌کرد فریب آئورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس مست کرد و مگهای درنده آلمانی‌اش را که

خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خداحافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانوی بونندیا بود.

غرغرکنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاپ!» سه ماه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم سمه را به‌مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب سوز فرو نشسته بود؛ ساکنین قدیمی ما کوندو که می‌دیدند تازه‌واردین خارجی آنها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کنند تا دست خود را به‌جایی بند کنند ولی به هر حال از فکر اینکه از غرق شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به ناهار و شام همچنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت سوز از آنجا رفت به حال عادی بازگشت. به هر حال، از آنجا که فرناندا اسور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آمارانتا به بافتن پارچه کفن خود مشغول بود؛ از این رو ملکه از ره رسیده سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود به آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مستی خارجی که ثروت باد آورده خود را بر باد می‌دادند مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت سوز ارتباطی نداشتند حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بجهوحه هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروسهای جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت سوز به‌عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرناندا گفت: «تا وقتی او سرزگر خارجیها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت کننده شد که آئورلیانوی دوم خانه پترا کوتس را برخانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه میهمانیهایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافتهای خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل ساخت و عاقبت به بهانه اینکه خانه معشوقه‌اش خنکتر است اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیوه‌زن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به‌صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم بندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً بخاطر همخوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

هر جا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زمره می‌کرد، با خود به رقص در آورد.

آنورلیانوی دوم در بجهوحه ضیافت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانانش هم بیشتر از همیشه زاد و ولد می‌کردند. برای ضیافتهای بی‌شمار او آنقدر گاو و خوک و مرغ سر بریدند که خاک حیاط با خون گل‌آلود و سیاه‌رنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیاط تبدیل به یک گودال زباله‌دانی شد و مدام در آن دینامیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم میهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آنورلیانوی دوم به یک سرد چاق و سرخ‌رو و لاک‌پشت هیبت تبدیل شد که اشتهايش را فقط می‌شد با اشتهای خوزه آرکادیو موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آوازه ولع بی‌حد و حصر و ولخرجیهای عظیم و میهماننوازی بی‌مثل و مانندش از سرزهای باتلاق گذشت و نظر شکمپرستان سراسر ساحل را به خود جلب کرد. پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری که در خانه پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آنورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبه بدیمنی که کامیلا ساگاستومه^۱ بدانجا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زن فربه‌ی بود که در سراسر کشور به «ماده فیل» شهرت داشت. مبارزه آنها تا سپیده‌دم روز سه‌شنبه به طول انجامید. در بیست و چهار ساعت اول، آنورلیانوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سیب‌زمینی و سوز سرخ شده و آشامیدن یک صندوق و نیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت؛ خود را زنده‌دل‌تر و با شوق‌تر از حریفش می‌دانست، حریفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً طریقی بس حرفه‌ای داشت و به نظر می‌رسید از جمعیتی که به‌خانه هجوم آورده‌اند چندان دل‌خوشی ندارد. همانطور که آنورلیانوی دوم که نگران پیروزی بود با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، «ماده‌فیل» گوشت را با هنرسندی و ظرافت یک جراح می‌پرید و بدون هیچگونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکمفرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت و چنان جذاب بود که آنورلیانوی دوم، وقتی او وارد خانه شد، زیر لب زمزمه کرد که کاش به جای سرمیز، در رختخواب مسابقه می‌دادند. وقتی حریفش یک طرف گوساله را با رعایت بهترین

1. Camila Sagastume

آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظریف و دلربا و سیری‌ناپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ماده‌فیل» یک استخوان خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک یونانی‌ها نبود، مدیره یک مدرسه آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را به فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذا خوردن نه بخاطر محرکهای مصنوعی اشتها بلکه از روی آرایش مطلق روحی. تئوری او که در عمل ثابت شده بود مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد می‌تواند بدون مکث، تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با سردی که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود مسابقه بدهد، صرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوی و هوس. از لحظه‌ای که چشمش به آنورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه «ماده‌فیل» با شجاعت به خوردن ادامه می‌داد، آنورلیانوی دوم خود را با صحبت و خنده بیش از حد خسته می‌کرد. چهارساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل‌دانه پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته سوز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، «ماده‌فیل» به این فکر افتاد که شاید آنورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد خیلی خطرناک‌تر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده به سر میز آورد، آنورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. «ماده‌فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم.»

این را از صمیم قلب می‌گفت چون نمی‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آنوقت وجدانش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه راحت به دهان بگذارد. ولی آنورلیانوی دوم آن را به عنوان دعوت به مبارزه دیگری تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باور نکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت. از هوش رفت، از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت، سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و ناله دردناکی سرداد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلئی بی‌انتها فرود می‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، سرگ در انتظارش است.

فقط توانست بگوید: «سرا به نزد فرناندا ببرید.»

رفقای می که او را به نزد فرناندا به خانه بردند، تصور می کردند می خواهد به قولی که به زن خود داده است وفا کند و در بستر معشوقه اش نمیرد. پترا کوتس چکمه های ورنی را که او می خواست در تابوت ببوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی می گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که آئورلیانوی دوم از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حالش خوب شد و دو هفته بعد زنده ماندن خود را با ضیافت های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد ولی هر روز به دیدن فرناندا می رفت و گاهی هم در آنجا می ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است: او شوهر معشوقه و فاسق همسرش شده بود.

فرناندا کم کم نفس راحتی می کشید. در آشوب آن متارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول می داشت، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعد از ظهر، و نامه های فرزندانش بود. در نامه های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها می فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمی شد. بدبختی خود را از آنها پنهان می کرد. غم خانه ای را که با وجود نوری که روی گلهای بگونیا می پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعد از ظهر، و با وجود اسواج جشنی که از خیابان به آنجا می رسید، روز به روز بیشتر به خانه اربابی والدینش شباهت می یافت، از آنها پنهان می کرد. فرناندا، در بین سه شبح زنده و شبح مرده خوزه آرکادیو بوئندیا که وقتی او کلاوسن مشق می کرد گاهی می آمد و در سایه روشن سالن می نشست و بدقت به موسیقی او گوش می داد، به تنهایی سرگردان شده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سایه ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنگ خرینلدومارکز جنگی بدون آینده پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون می آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچکس را نمی پذیرفت مگر سلمانی را، آن هم هر سه هفته یک بار. آنچه را که اورسولا روزی یک بار برایش می آورد، می خورد. و گرچه با شوق و حرارت سابق مایه های کوچک طلائی می ساخت ولی وقتی متوجه شد که مردم آنها را به عنوان یک یادگار تاریخی می خرند، نه بعنوان جواهر، از فروش آنها دست کشید. عروسک های رسدیوس را که از زبان عروسی شان، زینت بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولای گوش به زنگ فهمید که پسرش چه می کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.

به او گفت: «قلبت از سنگ است.»

او گفت: «سؤال قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است.» آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه می داد. فرناندا نمی فهمید چرا او گاهی برای ممه نامه می نویسد و حتی برای او هدیه می فرستد اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن را از طریق اورسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «می میرید و دلیلش را نمی فهمید.» این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپیراهنی تور می پوشید و حالت با وقار او در برابر گذشت سالها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب خاکستر با کرگی را روی پیشانی اش به همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچه سیاه خود حمل می کرد؛ باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست باز نمی کرد و خودش آن را می شست و اطو می زد. زندگی اش در بافتن پارچه کفن تحلیل می رفت. به نظر می رسید که روزها می بافت و شبها می شکافت، ولی این نه بخاطر امید پیروزی بر تنهایی بلکه بعکس، دلیل ادامه تنهایی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سالهای متارکه با شوهرش این بود که ممه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آئورلیانوی دوم را در آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد؛ هنگامی که ممه باز گشت، پدر و مادرش با هم بطوری توافق کرده بودند که نه تنها دخترک تصور کند آئورلیانوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم انگیز خانه بشود. هر سال، به مدت دو ماه، آئورلیانوی دوم نقش شوهر نمونه را بازی می کرد و میهمانیهایی با بستنی و شیرینی ترتیب می داد که دخترک دانش آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن محیط فرحبخشی به وجود می آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش به ارث برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت، به زبانی که آمارانتا هنوز مزه بدبختی را نجشیده بود و خانه را در سن دوازده یا چهارده سالگی اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیتر و کرسپی خط سرنوشت قلب او را بیچاند، با رقص و پایکوبی روی سر می گذاشت. ولی ممه، بر عکس آمارانتا و بر خلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت. به نظر می رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعد از ظهر که در سالن را به روی خود می بست تا با انضباطی خدشه ناپذیر، کلاوسن مشق کند. معلوم بود که از خانه خوشش می آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که با ورود او به آنجا در جوانها ایجاد می شد، می گذراند و این حس، از میهمان -

با نوشته‌ها و شعارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدسات را بخشید چرا که عاقبت با رفتن آنها می‌توانست نفس راحتی بکشد. تختها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق سلکیادس گذاشت، از آن پس آن اتاق قفل شده که در زمانهای گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتاق لگن نامیده شد. این اسم به نظر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مناسبترین اسم برای آن اتاق بود، چون همانطور که بقیه افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که چطور اتاق سلکیادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به صورت یک زباله‌دانی می‌دید. اما، برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود که فرناندا یک بعد از ظهر تمام، مزاحم او شد و از جلو کارگاه او رفت و آمد تا لگنها را به آنجا منتقل کند.

در همان روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به کسی سلام کند از ایوان گذشت و یکر است به کارگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا گرچه نمی‌توانست او را ببیند ولی صدای چکمه‌های سرگروهانی او را شناخت و متحیر شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دره عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلویش که در بچگی آنقدر با او بازیهای گیج کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچگونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه متفکری داشت. چهره غمگینش به اعراب جنگهای صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش هم رنگ پاییز بود. بیشتر از دیگری به سادر خود، سانتاسوفیادلا پیداد شباهت داشت. اورسولا از این عادت که وقتی در باره خانواده صحبت می‌شد او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته را کاوید و یک بار دیگر عقیده همیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است؛ چون این او بود که می‌بایستی اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانه پیدارترنرا خروس جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در همانجا می‌خوابد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زنهای فرانسوی به صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچگونه بستگی عشقی و بدون جاه‌طلبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومه شمسی اورسولا، به این سو و آن سو سرگردان بود.

نوازی و علاقه مفرط پدرش به میهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه کننده، در سومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمد آشکار شد. سه، بدون اطلاع قبلی، همراه چهار راهبه و شصت و هشت همشاگردی که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفته‌ای را با خانواده او بگذرانند، وارد شد. فرناندا غرغرکنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و نئو قرض بگیرند و به نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دختر مدرسه‌ایها با اونیفورم آبی‌رنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام روز این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پرسر و صدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می‌گرفتند و بعد بلافاصله برای صرف شام؛ و در عرض یک هفته، فقط یک بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه‌های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرسانی بدهند و گله دخترهای خستگی-ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می‌خواندند. یک روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه‌ها همگی سخت شوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همه آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوپ نمک می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او پرسد این بود که آن پودر سفیدرنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!»

شب ورود، محصلین قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ-بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد. آنوقت فرناندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط سوهن شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه مبدل کند. چون از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها تب کردند و چند نفرشان از نیش پشه سریش شدند ولی رویهمرفته همگی آنها در روبرو شدن با هر گونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرمترین سوهن روز نیز در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گلها خرد شده بود و سبیل و ائائیه شکسته بود و دیوارها

روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مانند سایر روزهایی بود که در این سالهای آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح به صدای وزغها و جیر جیرکهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلاانقطاع می بارید و لزومی نداشت که او زرمه آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرما کند. به هر حال، سرما را در استخوانهای خود حس می کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زمخت به پا داشت که بخاطر راحتی اش می پوشید و بخاطر شکل قدیمی اش آن را «تنکه محافظه کاران» می نامید. شلوار تنگی به پا کرد ولی دگمه هایش را نینداخت، دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهن بست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخت، سیبلهای فروافتاده اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آنقدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می زد. سرهنگ او را ندید، همانطور که هیچوقت او را نمی دید.

جمله ناسفومی را که شب پدرش، موقعیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشایش از خواب پرید، به او گفت نشنید و حمام را به بعد موکول کرد. نه بخاطر باران و سرما بلکه بخاطر مه غم انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله ای که سانتاسوفیادلا پیداد داشت اجاق را با آن روشن می کرد به - شامش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه برود. سانتاسوفیادلا پیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه شنبه یازدهم اکتبر است. همانطور که نور آتش، آن زن را که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یکمرتبه به خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحه جنگ، به خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده، وحشتزده از خواب پریده بود؛ زن واقعاً مرده بود. او نمی توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از سرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطور که قهوه می جوشید، او بدون دلتنگی، و تنها از روی کنجکاوی، به یاد آوردن زنی ادامه داد که چون در تاریکی به ننوی او خزیده بود، هرگز نه اسمش را فهمیده بود و نه چهره اش را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به همان طریق از زندگی اش گذشته بودند به خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشکهایش غرق بشود و ساعتی قبل از سرگ به او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش ندارد.

در واقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدومبارکز او را به سربازخانه برده بود - نه بدین خاطر که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند بل برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم انگیز و استهزا آمیز مردی را که تیرباران می - کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ خانواده دیگر. این قدیمیترین خاطره اش نبود بلکه تنها خاطره ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را نمی دانست در کدام مرحله زندگی خود جای دهد: خاطره پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال داشت، از میان قاب نورانی پنجره برایش داستانهایی فوق العاده زیبایی تعریف می کرد. خاطره گنگی بود فاقد هر گونه حسرت و عبرت و درست بر خلاف خاطره مرد تیرباران شده که مسیر زندگی او را مشخص ساخته بود و همچنانکه سنش بالا می رفت برایش واضحتر می شد؛ درست مثل اینکه گذشت زبان او را به آن خاطره دوردست نزدیکتر می ساخت. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را به ترك زندان عمدی خود وادارد. به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی آید ولی لااقل کمی هوا که می خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگ، گوشش به التماسهای او بدهکار نیست و هر دو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهر و محبت روین تن شده اند. با وجودی که هیچکس حتی اورسولا هرگز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می کردند، اورسولا فهمید که آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصله او را بکلی از سر برد؛ با وجودی که عروسکهای زیبای رسدیوس را از بین برده بود ولی به بهانه اتاق خوابش را بید برداشته است ننوی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می رفت، اورسولا موفق نمی شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می دانست که او به بشقابهای غذایی که برایش می برد نظری هم نمی اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می - گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تفاوتی نمی کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدومبارکز پیشنهاد او را برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخلقت شده بود، مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده اش طوری نگاهش می کردند که گویی مرده است؛ هیچگونه عکس العمل بشری در او دیده نمی شد تا اینکه

به سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید.»

در ریش سه روزه اش جا بجا سوهای سفید به چشم می خورد ولی او تراشیدن ریش را لازم نمی دانست و چون روز جمعه سوهای سرش را اصلاح می کرد، می توانست همان روز هم بدهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیر منتظر بعد از ظهر، زخمهای زیر بغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان آروغ پر صدایی زد که سزه ترش سوپ به دهانش برگشت و به اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به دوش انداخت تا به مستراح برود. بیش از زمان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می آمد چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به او یاد آوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود باز به خاطر آورد که آن روز سه شنبه است و خوزه آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در سزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک بار سرهنگ خرینلدو مارکز به او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی اش یک ستاره سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به یادآوری خاطرات پراکنده ای پرداخت ولی آنها را به طرز نامفهومی به یاد می آورد. آسوخته بود چگونه با سردی به آنها فکر کند و به خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است ولی آمارانتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به ساختن دومین ماهی طلائی روز پرداخت. داشت به دم ماهی قلابی وصل می کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر در آمد که نور، همچون صدای یک قایق کهنه، ناله کرد. هوا که با باران سه روزه شسته شده بود از سورچه های پرنده آکنده شد. آنوقت حس کرد می خواهد ادرار کند و فقط خود را نگاه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلائی را به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به طرف حیاط می رفت که صدای آلت موسیقی فلزی صدای نواختن طبل و داد و فریاد بچه ها به گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعد از ظهر با شکوه کولیها زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتاسوفیاد لاپیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید، فریاد زد: «سیرک آمده.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از

وقتی با فنجان قهوه ای که از رویش بخار بلند می شد به کارگاه بر می گشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زندهای متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچولوی طلائی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. هفده تا ماهی طلائی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می ساخت و هنگامی که بیست و پنج ماهی می شد آنها را در کوره ذوب می کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح باران آنقدر شدید شد که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را ببندند و گر نه خانه را سیل بر می - دارد، حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا ناهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر.»

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلائی روز بلند نکرد چون داشت در چشمانش یاقوت کار می گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات سوز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهايش در بهترین و بدترین سوغیت تغییری نمی کرد. پس از ناهار استراحت کرد. بنا به نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دو ساعت از هضم غذایی نمی گذشت، نه کار می کرد و نه چیز می خواند و نه حمام می کرد و نه عشق بازی. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف ساخت تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در نفوی خود دراز کشید و با یک قلمتراش قطعه موسی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و در عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید به یک خانه خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به آنجا پای می گذارد احساس ناراحتی می کند. در خواب خود به خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شبهای سالهای اخیر نیز دیده است و می دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطره اش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می شد در خواب به خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی اراده و فقط برای چند لحظه ای به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

در خانه بیرون رفت و با کسانانی که به تماشای سیرک آمده بودند مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتر غمگینی را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می کرد؛ دلکهای را دید که در انتهای رژه سعلق می زدند؛ و هنگامی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از سورچه های پرند و چند نفر که روی خلات تردید خم شده بودند چیز دیگری بر جای نماند، بار دیگر چهره تنهایی بینوای خود را دید. آنوقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می شاشید سعی کرد به سیرک فکر کند ولی دیگر خاطره ای به خاطر نیاورد. سرش را مثل یک جوجه مرغ در بین شانها فرو برد و در همان حال که پیشانی اش را به تنه درخت بلوط تکیه داده بود، بی حرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را نیافتند و آن موقعی بود که سائقا سو فیاد لاپیداد رفته بود زیاله ها را در گوشه حیاط خانی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات سمه، با سوگواری سرهنگ آتورلیانو بوئندیا مصادف شد. در آن خانه درو پنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می کردند و غذا در سکوت محض صرف می شد و روزی سه بار تسبیح می انداختند و حتی شش کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعد از ظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصوصیت پنهانی نسبت به سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلی که دولت به یاد بود دشمن سرده خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آتورلیانوی دوم، بنا بر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فرناندا بدون شک کاری کرد تا سگر بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد، چون سال بعد سمه خواهر کوچولویی را که تازه به دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف میل مادر، آسارانتا اورسولا نامگذاری اش کرده بودند.

سمه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می - کرد او می تواند به عنوان یک نوازنده کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگهای محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دو گانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می رسید که اخلاق سبکسرانه و نسبتاً بچگانه او با هیچگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می نشست تبدیل به دختر دیگری می شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همینطور بود. در حقیقت استعداد معینی نداشت و صرفاً بخاطر یک انضباط مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف در نیاید، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می کردند در رشته دیگری تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سختگیری فرناندا و عادات او به تصمیم گرفتن به جای دیگران، از

www.adabestanekave.com

طفولیت او را ناراحت کرده بود و به همین خاطر حاضر بود به هر گونه فداکاری مشکلترا از نواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا روپرو نشود. در مراسم فارغ التحصیلی فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی که نه چندان بخاطر اطاعت، بلکه بخاطر صلاحدید خود پذیرفته بود خلاص می کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد، آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن را یک فسیل موزه فرض می کردند. در سالهای اول تصور می کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است، چون پس از آنکه نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافت‌های خیریه و جشنهای تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به وطن که در ماکوندو جشن گرفته می شد نیمی از اهالی شهر را به خواب فرو برد، مادرش باز هم به دعوت کردن هر تازه‌واردی که به خیال خود قادر به - تحسین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعد از مرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سرگرفت، ممه موفق شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنج‌های فراموش کند بدون اینکه فرناندا به خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به تقصیر چه کس، آن کلید گم شده است. ممه، آن کنسرتها را با همان فلسفه‌ای تحمل می کرد که هنگام تحصیل جاننش را به لب رسانده بود؛ بهایی بود که بابت آزادی خود می پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم بر می انگیزخت احساس غرور می کرد که به او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستان او باشد و بعد از ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانمهای مورد اعتماد به سینما برود - البته بشرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازه نمایش فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آرامش، استعداد واقعی ممه نمودار می شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت؛ در میهمانیهای پر سروصدا، در غیبت کردن راجع به عشاق، در ملاقاتهای طولانی با دوستان دخترش. سیکار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به مردها صحبت می کردند و یکبار هم سه بطری شراب لیشکر به دست آوردند و مست کردند و عاقبت همگی لخت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم مقایسه کردند و اندازه گرفتند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی کرد که همانطور که داشت قرص نعنا می جوید وارد خانه شد و بی آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می خوردند، نشست. پس از گذراندن دو ساعت دیوانه کننده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمانش جاری شده بود، در

انتهای آن بحران، شجاعت نادری را بدست آورده بود شجاعتی که برای فرار از شبانه‌روزی به دست نیاورده بود. تا با این عبارت، یا با عبارتی نظیر آن، به مادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را در ماتحت خود فرو کند. در بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلویش پایین می رفت و به سعه‌اش می رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می کرد. آنوقت فرناندا و آمارانتا را در هاله متهم کننده حقیقت دید. بزحمت جلو خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس و افاده آن دو زن را به رخشان نکشد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، حق را به جانب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می داد دختر معشوقه پدرش باشد تا دختر مادر خود. ممه در نشئه الکلی، با لذت تمام به افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را به - صدای بلند می گفت، رخ می داد. رضایت خاطر بدجنسانه درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

ممه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هر دوی شما را دوست دارم.»

آمارانتا از آنهمه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد ولی فرناندا چنان ناز کدل شد که وقتی نیمه شب ممه با سردرد کشته‌ای از خواب بیدار شد و بشدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. یک بطری روغن کرچک به خورد او داد و روی شکمش ضماط انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیم را که پزشک تازم وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود مراعات کند. دکتر، پس از یک معاینه دو ساعته به نتیجه گنگی رسید و آن اینکه مرض او یک مرض زنانه است. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که در آن زمان کاملاً نابینا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود؛ فکر کرد: «هر چه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروبخورها پیش می‌آید.» ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را بخاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آئورلیانوی دوم که ممه را به آن حال دید وجدانش سخت ناراحت شد و به خود قول داد که در آینده بیشتر به او رسیدگی کند و اینچنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون میهمانی، و دختر را از مراقبت‌های فرناندا

جدا ساخت. مادر، بر خلاف انتظار، دچار بحرانی که پیشبینی می کردند نشد. آنورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می انداخت تا وقت خود را با ممه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می گذراند و او را به سینما و سیرک می برد. اواخر، بخاطر ناراحتی از چاقی مفرطی که مانع می شد بتواند شخصاً بند - کفشهایش را ببندد و بخاطر اشتهای کاذب، مرد ترشرویی شده بود. کشف کردن دخترش خوش خلقی گذشته را مجدداً به او باز گرداند و لذت مصاحبت با ممه رفته رفته او را از گوشت تلخی بیرون کشید. ممه، در سالهای شکوفان زندگی بود. زیبا نبود - درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود - در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول همه از او خوششان می آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش رنجیده خاطر می شد. آنورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می کرد. او بود که تصمیم گرفت ممه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می خوابید و چشمان ترسناک قدیسین بی حرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ سبله کرد بایک تخت خواب شاهانه و پرده های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی اراده دارد کپیه ای از اتاق پترا کوتس تهیه می کند. آنقدر با ممه دست و دلباز بود که نمی دانست چقدر به او پول می دهد و به هر حال، خود ممه هم پول را از جیب او در می آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می شد، مطلع می کرد. اتاق ممه، سملو از سنگهایی بود که ناخنش را با آنها سوهان می کرد، فرسو، مسواک، قطره ای برای خمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک شبیه میز توالت زنهای فرانسوی است، وحشتزده می شد. به هر حال، وقت فرناندا در آن زبان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو - که بچه ای بهانه جو و علیل بود - و سکاتباتی رقت انگیز با پزشکانی ناسرئی، تقسیم شده بود بنحوی که وقتی متوجه همدمتی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آنورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز ممه را به خانه پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چرا که معشوقه چنان از رفاقت بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می کشید، گویی غریزه ای پنهانی به او می گفت که کافی است تا ممه اراده کند و در چیزی که فرناندا موفق نشده بود، پیروز شود: محروم کردن او از عشقی که می پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آنورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار قیافه گرفتن و دعوا سرافعه معشوقه اش را تحمل کند و حتی

بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که ممه به او گفت که اسریریکاییها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانه آقای براون منتقل شد. هنرمند جوان در آنجا با کف‌زدنهای صادقانه و تبریكات صمیمانه‌ای روبرو شد. از آن پس نه تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. ممه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یاد گرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زبان انگلیسی یافت. آئورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشنده سیار یک دائرةالمعارف انگلیسی شش جلدی مصور خرید و ممه در ساعات فراغت به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت کردن درباره عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود مبذول داشته بود، این بار به کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود بلکه هر گونه علاقه نسبت به رازهایی را که در همه جا شایع بود از دست داده بود. مست کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به خاطر آورد و آنقدر به نظرش مضحک رسید که آن را برای آئورلیانوی دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحکتر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت ممه رازی را به او می‌گفت می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد!» از ممه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز با خبر کند و ممه برایش تعریف کرد که از یک جوان سوخرمایی اسریریکایی که برای گذراندن تعطیلات به نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است. آئورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!» ولی ممه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی ممه صلح و صفای خانواده را پا برجا کرده بود. در آن زمان آئورلیانوی دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پترا کوتس می‌کرد و گرچه دیگر نه جسماً و نه روحاً مانند گذشته حوصله ضیافت نداشت با این حال تا فرصتی به دست می‌آورد جشنی به پا می‌کرد و آکوردئون را که بعضی از کلیدهایش با بند کفش به هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به گلدوزی بی‌انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دست پوسیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عمق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شبخ

خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی در بر نداشت؛ فقط سکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلیپاتیک آماده می‌ساختند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خسته خانواده بوئندیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به پا ساخت؛ واقعه‌ای غیر منتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری جستن از همه، هنوز قامتش راست و مثل همیشه سلامت بود. از بعد از ظهری که برای آخرین بار سرهنگ خریدند و مارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام اشکهای خود را ریخته بود. وقتی رسیدیوس خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آئورلیانوها را قتل عام کردند، او قطره‌ای اشک نریخت، همانطور که بر مرگ سرهنگ آئورلیانوی بوئندیا که بیش از هر کس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اونیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش، روغن مالید. هیچکس به فکرش نرسید که در آن حرکات چه عشقی نهفته است چون همه به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوایی می‌کرد. گویی کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورها است. آمارانتا چنان در هاله تیره‌رنگ خاطرات خود گم شده بود که آن عذرخواهیهای حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگیهای دست‌نخورده خود پیر شده بود. وقتی به آهنگهای والس پیترو کرسپی گوش می‌داد، دلش می‌خواست همانطور مثل سالهای اول جوانی‌اش با آنها گریه کند؛ گویی گذشت زمان و تجربه به هیچ دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیاپی و لا که خود او به بهانه اینکه رطوبت آنها را پوسانده است به زباله‌دان انداخته بود همچنان در خاطره‌اش می‌چرخید و به نواختن ادامه می‌داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شهوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش آئورلیانو خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به حفاظ سردانه و آرام سرهنگ خریدند و مارکز پناهنده شود ولی نتوانست بر آن چیره‌گردد. حتی نویسدانه‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ موقعی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل، از آنکه به مدرسه

پیش از یک حرکتی، آسوده شد. تنها چیزی که در آن لحظه وحشتناک به فکرش فرسید این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خداوند، خود او قبل از ریکا بعیرد. همینطور هم شد. اما آمارالتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد؛ برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است چرا که مرگ این امتیاز را به او داد که چندین سال زودتر، خود را به او بشناساند. چندی از رفتن همه به شبانه روزی نگذشته بود که در یک بعدازظهر سوزن، مرگ را دید که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می کند. آمارالتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود نداشت. زلی بود که لباس آبی رنگ پوشیده بود و کیسوان بلندی داشت. تیافته اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلاوترا بود. موافقی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می کرد، چندین بار فریادها هم در آنجا حضور داشت، و گرچه وجود مرگ آنچنان بگری و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارالتا خواهش می کرد سوزن را برایش نخ کند، با این حال فریادها او را ندید. مرگ به او لگت چه وقت باید بعیرد و به او لگت که قبل از ریکا اجلس فرا می رسید، فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده شروع به دوختن کفن خود بکند. او را آزاد گذاشت تا هر چه مایل است کفن را با حوصله تر و دقیقتر بدوزد؛ فقط می بایستی آن را با صداقت و از صمیم قلب بدوزد، همانطور که کفن ریکا را آماده کرده بود. مرگ به او اعلام کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارالتا دستور داد برایش نخ کوتالی زمختی آوردند و در حالی که سعی می کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف کند، خودش نخ پارچه کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهارسال صرف یافتن آن شده و بعد، گلدوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به آن پایان برهیزناپذیر نزدیک می شد بیشتر می نهید که فقط یک معجزه ممکن است کفندوزی او را بعد از مرگ ریکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آرامشی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان لبازسد بود. آنوقت بود که به مفهوم دایره تمام نشدن ساهیبهای کوچک طلاهی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پی برد. دلایا فقط روی پوست بدنش اثرگذار بود ولی تلبش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا مرگ، سالها پیش بر او ظاهر نشده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات اسکان پذیر بود و می شد گیتی را بار دیگر در نور جدیدی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غرویی پیتر و کرسی، به هستی خویش ادامه دهد و می شد ریکا را نه به خاطر تلفر یا عشق بلکه صرفاً به خاطر یک ادراک بی مقیاس

طلاب برود حمام می کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که نوه اش را نوازش کند بلکه مثل یک مرد نوازش می کرد و همانطور که می گفتند مثل زندهای فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می گذشت و هر بار که پیتر و کرسی را با شلوارچسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زبان مترونوم را تعیین می کرد، می دید، دلش می خواست به او دست بزند. گاهی اوقات از اینکه چرا در جاده زندگی اش آنهمه بدبختی از خود به جای گذاشته چنان دلش می سوخت و متغیر می شد که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرو می کرد. ولی هر چه بیشتر درد می کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می شد. جنگل کرم خورده و روحبخش عشق که او را به سوی مرگ می کشاند، بیش از پیش زندگی را بر او تلخ می کرد. همانطور که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بی اراده به جنگ فکر می کرد آمارالتا هم به ریکا می اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن را در خود داغتر کرده بود. تنها چیزی که طی سالهای سال از خدا تقاضا کرده بود این بود که مکافات مرگ را بعد از ریکا بر سر او بیاورد. هر بار که از جلو خانه او رد می شد و ویرانگی روزافزون خانه را می دید، با تصور اینکه دعاها پیش مستجاب می شود، احساس راحتی می کرد. یک روز بعد از ظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می کرد، یکمرتبه با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر مرگ ریکا را برایش بیاورند او در همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست، مثل کسی که در انتظار نامه ای باشد. دگمه هایش را می کند و بار دیگر بی دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب آورتر نسازد. هیچکس در خانه متوجه نشد که آمارالتا کفن زیبایی برای ریکا دوخته است. وقتی آئورلیانو تریسته تعریف کرد ریکا را دیده است که تبدیل به یک شبح شده است و پوستش گندیده است و روی جمجمه برهنه اش فقط چند تار سوی طلاهی دیده می شود، آمارالتا تعجبی نکرد چون آن تصویر درست تصویری بود که او از مدتها پیش در نظر خود مجسم می کرد. تصمیم گرفته بود جسد ریکا را ترمیم کند و چهره آسیب دیده او را با پارافین ببوشاند و با کیسوان قدسین برایش کلاه گیس بسازد. دلش می خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کوتالی و تابوتی با آستر مخمل و لبه ارغوانی رنگ، و آنوقت جسد را طی مراسم تشییع جنازه با شکوهی در اختیار کرمها بگذارد. با چنان نفرتی نقشه خود را در سر می پروراند که وقتی فکر کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آنهمه دقت و توجه به کار نمی برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذاشت این آشفتگی فکرش را پریشان کند، و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ

تنهایی، از آن ویرانه بدبختی‌اش نجات بخشید. از تنفیری که یک شب در کلمات سمه حس کرد، ناراحت شد چون مربوط به خود او می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می‌دید. خود او نیز در آن سن و سال گرچه باطناً قلبش از همان وقت با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی‌آلایش به نظر می‌رسید. در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیه امکانات صلاح به رویش بسته شده است ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به عوض اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد سرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به سمه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی سمه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارانتا سعی کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد، و حتی تصور کرد سرگ دارد آرزویش را برآورده می‌کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر صدمه دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آن زمان زنی توانسته بود گلدوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد مرد. نه تنها خانواده خود بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می‌توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد، و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده‌ها نامه ببرد.

این خبر که آمارانتا بوئندیا موقع غروب به جهان دیگر می‌رود تا برای مرده‌ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعدازظهر یک صندوق پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هر کس که نمی‌خواست نامه بنویسد به آمارانتا پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچه یادداشتی اسم و تاریخ سرگ‌گیرنده پیغام را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم.» به نظر می‌رسید که در یک نمایش مسخره بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به نظر می‌رسید بخاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده‌اش زرنگ و چابک بود و اگر بخاطر گونه‌های برجسته و چند دندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی قیراندود

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدن وارد نیاورد. صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سرپا ایستاده بود، گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعات آخر چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع همه را دست انداخته است. اورسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانواده بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیشبینی کرده است ولی به هر حال سخت نگران شد چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آنهمه نامه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده زنده به خاک سپارند. در نتیجه به خلوت کردن خانه پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید و دعوایشان کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعدازظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اسوال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک دست لباس و کفش راحتی‌های پارچه‌ای ساده خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به خاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او فقط یک جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید. اندکی قبل از ساعت پنج آئورلیانوی دوم به دنبال سمه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه‌های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و سمه با خداحافظی مسخرم‌ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبه آینده برای رستاخیزش میهمانی مفصلی بدهند. پدر روحانی آنتونیو وایزابل که از مردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای مردگان نامه قبول می‌کند، ساعت پنج بعداز ظهر، به همراه بچه‌طلبه‌ای جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت منتظر بماند تا مرده معهود از حمام خارج شود. کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچه نازک کتان پوشیده است و گیسوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را مسخره کرده‌اند، پسر بچه را مرخص کرد اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می‌کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، به صدای بلند گفت خدا می‌داند آمارانتا مرتکب چه گناه بزرگی

غم و اندوه خاسوش سمه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحتت کرده.»

سمه با خنده کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم پیش از آن اصرار به خرج نداد ولی هنگامی که متوجه شد سمه دیگر به دیدن او نمی آید، شکش به یقین مبدل شد. سی دانست که از همیشه تندتر حاضر می شود و به انتظار خروج از خانه لحظه ای آرام و قرار ندارد. سی دانست که شبها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می زند و حتی پرپر زدن یک پروانه هم ناراحتش می کند. یک بار شنید که دارد به دیدن آئورلیانوی دوم می رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. بیش از اندازه واضح بود که سمه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما در حال بوسیدن سردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی سرسوز، در سلاقاتهایی شتابزده و نگرانی کشنده، گرفتار بود.

خود سمه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که جاسوسی او را کرده است؛ ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر رد پاهایی بر جای می گذاشت که حتی کندذهن ترین اشخاص را هم مظنون می کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان ناسرئی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدنهای ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضد و نقیض گویبهای دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی اعتنایی و باطناً با استبدادی سنگدلانه، زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود، به لباس پوشیدن او برای رفتن به سیهمانیهای شنبه شب کمک کرد و هرگز سؤال بیجایی از او نکرد تا سمه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که سمه کارهای دیگری سوای آنچه می گوید انجام می دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره ای به سوءظن خود نکرد. یک شب سمه گفت که با پدرش به سینما می رود ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس صدای آتشبازی جشن و نواختن آکوردئون آئورلیانوی دوم را شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلیهای تاریک دختر خود را دید. در آن حس دیوانه کننده اطمینان موفق نشد ببیند دخترش چه کسی را می بوسد ولی از میان قهقهه کرکننده جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت می گفت: «عشق من، متأسفم.» بدون اینکه کلمه ای با سمه صحبت

شده است که حاضر است سرگی آنچنان کافرانه را به شرم اعتراف، ترجیح دهد. آنوقت آمارانتا روی تختخواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در سلاطام به باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود فریاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئندیا این جهان را عیناً همانطور که بدان پا گذاشته است ترك می کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش دراز کشید و همانطور که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیسوان بلندش را روی گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه ای خواست و برای اولین بار پس از چهل و اندی، به چهره خرد شده از زمان وزجرو کینه اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد که: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظه آشتی، پیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.»

آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد.»

سمه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه های آهنگ یک نفر درگوشش زرمه ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آئورلیانوی دوم به خانه رسید مجبور شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بیرنگ باکره پیر را با باند سیاه رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق نامه ها، در کفن بینهایت زیبایش پیچیده شده بود.

اورسولا، پس از نه روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتاسوفیادلا پیداد از او پرستاری و سواظبت می کرد و برایش غذا می برد و آب قنات به اتاقش می برد تا خود را بشوید و او را در جریان وقایع ماکوندو می گذاشت. آئورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می آمد و برایش لباس می آورد. اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمره زندگی کنار تخت خود می گذاشت. در اندک زمانی دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی اش همه را متقاعد کرد که او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گرچه واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از بس مواظب زندگی خانه بود، آنچنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه

کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پر سروصدای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به زوی او قفل کرد.

فردای آن روز، ساعت شش بعد از ظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شناخت. سرد، جوان رنگ پریده‌ای بود و چشمان سیاه و غمگینی داشت؛ اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی کرد. سرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرمتر بود، می توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواری کتانی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع نومیدانه او در مقابل لکه‌های اجباری سفیدک زدگی بود. یک کلاه حصیری به دست داشت که روز شنبه گذشته خریده بود. در تمام عمر هرگز آنچنان وحشتزده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می داد و حالت درست و صادقانه او فقط بخاطر دستهای کارگری و ناخنهای شکسته‌اش که از شدت کار به آن روز افتاده بود، رنگ می باخت. به هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلواری آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل-مژکهای مرض‌گری شرکت سوز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و یک لحظه بعد مجبور شد در را به زوی او ببندد چون خانه پر از پروانه‌های زردرنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم بگذارید.»

اسمش مائوریسیو بایبلونیا^۳ بود. در ما کوندو متولد و بزرگ شده بود و درگاراژ شرکت سوز شاگرد مکانیک بود. یک روز بعد از ظهر که ممه با پاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشینی بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود، در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و ممه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. بر خلاف راننده همیشه، مائوریسیو بایبلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این جریان موقعی پیش آمد که ممه به خانه آقای براون رفت و آمد می کرد و خانمها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این رو، ممه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چند ماه بعد مائوریسیو بایبلونیا را ندید. بعدها به خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی مردانه او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زسخت او خوشش نمی آمد و حتی بعداً به

پاتریشیا براون هم گفت که از اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحت شده است. اولین شنبه‌ای که با پدرش به سینما رفت بار دیگر مائوریسیو بایبلونیا را دید که کت و شلواری کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می خواست ممه را متوجه کند که دارد به جای فیلم او را تماشا می کند. ممه از وقاحت آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بایبلونیا به آنها نزدیک شد تا با آئورلیانووی دوم سلام و تعارف کند. تازه آنوقت بود که ممه فهمید آنها همدیگر را می شناسند. پسرک در اولین اداره برق آئورلیانو ترسته کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می کرد. این جریان ممه را از شر غرور بیجایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و گلمه‌ای بجز سلام و علیک عادی رد و بدل نکرده بودند. شبی که ممه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می دهد، به جای حقشناسی، عصبانی و ناراحت شد. چون ممه درست عکس آن را می خواست. نه فقط از مائوریسیو بایبلونیا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می آمد. از این رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به غیظ آمده بود که به جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بایبلونیا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلو خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می آید. همچنانکه از حسی مبهم آسیخته به لذت و خشم، گیج و سنگ شده بود برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بایبلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، ممه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی‌اش به رضایتی اجباری مبدل شد. همان شب فهمید تا زمانی که پوچی هوشش را به مائوریسیو بایبلونیا نفهماند لحظه‌ای آرامش نخواهد داشت، و تمام هفته اضطراب زیادتر می شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنجا بکشاند و عاقبت از پسرک سوخرمایی اهل امریکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به ما کوندو آمده بود استفاده کرد و به بهانه دیدن مدل‌های جدید اتوموبیلها، همراه او به گاراژ رفت. ممه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی توانست از وسوسه تنها ماندن با مائوریسیو بایبلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می شد که احساس حقارت کند.

ممه گفت: «آمده‌ام مدلهای جدید را ببینم.»

او گفت: «بهانه خوبی است.»

ممه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او سهلت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت نکنید، این اولین باری نیست که یک زن بخاطر یک مرد، دست بسه کارهای جنون‌آمیز می‌زند.» ممه چنان بیدفاع شد که بی‌آنکه مدلهای جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرک سوخرمایی که ممه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش تبدیل به یک بچه قنداقی شده بود. آنوقت بود که متوجه پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو باییلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، بخصوص در گاراژ؛ ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها بخاطر بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپرزدن آنها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو باییلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شبحی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو باییلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نماز کلیسا می‌رفتند و همه لازم نبود او را ببیند تا بفهمد او در آنجا است. به هر حال پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. یکبار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن یکنواخت آنها عصبانی شد که ممه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به او فاش کند ولی در عین حال متوجه شد که پدرش این بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت!» یک‌روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوته گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و ممه را از جایی که ایستاده بود عقب زد. آنجا محلی بود که رم‌دیوس خوشگله از آن به آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای پرپرزدن ناگهانی به گوشش رسیده بود؛ پروانه‌ها بودند. ممه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائوریسیو باییلونیا با بسته‌ای وارد شد که ممه گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است. ممه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستهای خودش از باغبانی کشیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن سرد دید رنگپریدگی پوستش بود. چندماه بعد، بی‌آنکه به خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده‌است، همین حالت را در او دید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیدا است که بزودی می‌میرد.»

ممه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه زدن بوته‌های گل سرخ را به پایان رساندند، دستهایش را شست و بسته هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. یک نوع اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم.» ممه، از ترس اینکه سیادا جعبه مدتی روی لبه ایوان مانده و کنجکاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد. وگرچه از جسارت و بی‌آلایش بودن مائوریسیو باییلونیا احساس خشنودی می‌کرد ولی برسادگی او که امیدوار بود به میعادگاه برود، دل سوخت. ممه می‌دانست که شنبه شب آئورلیانوی دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را متقلب کرد که وقتی روز شنبه فرا رسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به تنهایی به سینما برود و بعد از پایان فیلم به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما روشن بود، پروانه‌های دور سر او پرپر می‌زد و هنگامی که چراغها خاموش شد، مائوریسیو باییلونیا آمد و کنار او نشست. ممه حس کرد کم کم در باتلاق بیقراری فرو می‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود فقط او، آن مردی که بوی روغن سوتور می‌داد و در تاریکی بسختی می‌توانست او را ببیند می‌توانست از غرقه شدن در آن نجاتش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید.»

ممه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بیقراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو ناراحت می‌کند این است که همیشه درست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعده ملاقاتهای دروغین چنان تار و پود درهمی ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرف‌نظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جا که شده با مائوریسیو باییلونیا باشد. ابتدا پررویی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در سزارع متروک پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آنوقت آرامش خود را بکلی از دست داد، و

خواهد کرد ولی همه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکر باطلی از گذشته نیست. به‌تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائوریسیو بایبلونیا مفید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به‌نزد او برود ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به‌عهده زن است. از این‌رو در برزخ بلا تکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنهایی مشکل دخترش را حل کند.

ممه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، اورسولا از اتاق «جوار صدای خواب‌آرام او را می‌شنفت و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماه‌واندی مجازات، باعث حیرت اورسولا شد این بود که ممه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقربها بر حذر کند ولی ممه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های مادر بزرگانه خود مزاحم او نشود. خانه، طرفهای غروب، پر از پروانه‌های زرد رنگ می‌شد. هر شب وقتی ممه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به‌من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند.» شبی، وقتی ممه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به‌اتاق او رفت. آنقدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضمادهای خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حمامهای شبانه دخترش، از وحشت یخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن‌روز شهردار جدید را به‌ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند، چون گمان می‌کرد که شبها مرغ‌هایش را می‌دزدند. آن شب، مائوریسیو بایبلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به‌جایی که ممه مثل تمام شبهای ماههای گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقربها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به‌او شلیک کرد. گلوله به‌ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطر‌ها و پروانه‌های زرد رنگی که یک لحظه راحتش نگذاشتند، سرد. مطرود همه بود، درست مثل مرغ دزدها.

فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روغن گریس بدن او که با صابون شسته شده بود غرق بشود. اندک زمانی قبل از مرگ آمارانتا، در میان آن‌جنون ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن برخوردار شد. بعد شنید زنی هست که با فال ورق آینده‌ها را پیشبینی می‌کند و پنهانی به‌دیدن او رفت؛ پیلار ترنرا بود. پیلار همینکه او را دید از دلیل آمدنش به‌آنجا آگاه شد، به‌او گفت: «بنشین، من برای پیشبینی زندگی افراد خانواده بوئندیا، احتیاجی به‌ورق ندارم.» ممه، نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صد ساله مادر بزرگ خود اوست؛ همانطور که ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خوشونتباری به‌او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند و بس. مائوریسیو بایبلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما ممه حاضر به‌قبول عقیده او نبود و آن را عقیده عابثانه یک مکانیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتهايشان بر طرف شد گرسنگی را انکار کنند. پیلار ترنرا نه تنها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تخت‌خواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد، تخت‌خوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ ممه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به‌او یاد داد چطور با دود کردن ضماد خردل از آبستنی جلوگیری کند و نسخه چند شربت به‌او داد که در صورت بی‌احتیاطی حتی «ندای وجدان» را نیز دفع می‌کرد. آن ملاقات به‌ممه همان شجاعتی را بخشید که در شب می‌خوارگی خود حس کرده بود. با این حال سرگ آمارانتا تصمیم او را به‌تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو بایبلونیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی‌کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شبی که ممه توانست از خانه خارج شود یگراست به‌خانه پیلار ترنرا رفت و بدون هیچ‌گونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی، و تصمیمی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسیو بایبلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به‌جای او بود بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومان آئورلیانوی دوم که بدون کوچکترین سوءظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شب‌هایی که فرناندا آنها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به‌اتاق خوابی که فرناندا ممه را در آن حبس کرده بود، به‌دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به‌او مدیون است برایش فاش

کوچک سه دست لباس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و نیم - ساعت قبل از ورود قطار به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم.»

توضیحی نداد. سه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می خواست. نمی دانست به کجا می روند، چون اگر او را به کشتارگاه هم می بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جانخراش مائوریسیو بایبلونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که مادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه سویش را شانه زد و نه صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد درست مثل این بود که در خواب راه می رود. حتی پروانه های زردرنگ را هم که به بدرقه اش آمده بودند، ندید. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجه اراده راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربه آن حادثه لال شده است. سه به سفر خود از میان منطقه جادویی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرسایه و بی انتهای سوز را ندید. خانه های سفید رنگ خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید، همانطور که زنهایی را هم که پیراهنهای آبی راهراه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق - بازی می کردند، ندید. اراپه های گاویشی با بار سوز را در جاده های خاکی ندید. دخترانی را که مثل ماهی در آبهای شفاف رودخانه می جهیدند و داغ آن پستانهای زیبا را به دل مسافران می گذاشتند، ندید. کلبه های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه هایی که پروانه های زردرنگ مائوریسیو بایبلونیا در آنها پرپر می زدند، کلبه هایی که جلو درشان بچه هایی که از کثافت سبزرنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زنهای آبستن به طرف قطار فحش می دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به خانه باز گشته بود آنچنان خوشحالش می کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق که باقیمانده زغال شده کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می شد عبور کرد و راه خود را به طرف همان دریای کثیف و کف آلودی که تقریباً صد سال قبل، اسید خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب کرده بود ادامه داد.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، سه، تنها به این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکهای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن را می - کشید. از میان شهر غم انگیزی گذشتند که نهک، خیابانهای بی انتهایش را شکسته بود. صدای مشق پیانویی به گوش می رسید، درست مثل همان مشقهای

وقایعی که آخرین ضربه کشنده را به ما کوندو وارد آورد از زمانی آغاز شد که پسر سه بوئندیا را به خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسواییهای خصوصی فضولی کند. از این رو فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان رد کردنش وجود نداشت. بر خلاف خواسته خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن را در خود نیافت تا بچه را در حوضچه حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتاسوفیادلا پیداد را قانع کرد که بچه را در سبده روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی سرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولای کوچولو هم که یک بار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می داد، وارد کارگاه شده بود افسانه سبد روی آب را باور کرد. آئورلیانوی دوم بخاطر عکس العمل غیر منطقی همسرش نسبت به وضع اسفناک سه، سرانجام بکلی از او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه ای روی ایوان ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. سوهایی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان اسروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرة المعارف است.

فرناندا نشانه گیری تیر موزی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاینده تکرار شرمی بود که او تصور می کرد برای همیشه از خانه خود رانده است. همینکه مائوریسیو بایبلونیا را با ستون فقرات خرد شده از آنجا بیرون بردند، فرناندا در مغز خود نقشه ای طرح کرد تا کلیه آثار آن لکه ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در یک چمدان

پیانو که فرناندا در ساعات بعد از ظهر دوره بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی گذاره شدند که چرخ چوبی اش صدای حریق می داد و ورقه های فلزی زنگ زده اش مثل دهانه اجاق سی لرزید. همه در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از همانجا بر می داشت. همه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی انتحار کند، بوی غذا دلش را به هم می زد و معده اش، حتی آب هم قبول نمی کرد. نمی دانست که آبستنی بر ضمادهای خردل پیروز شده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن کابین خفقان آور که هوایش با صدا و لرزش دیواره های فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان آورتر شده بود، همه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانه زرد رنگ بین چرخش تیغه های فلزی بادبزن کشته شد خیلی گذشته بود و همه یقین کرد که مائوریسیو بایلونیا مرده است. با این حال نگذاشت یاس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت انگیزی که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور می کردند و هنگامی که از جاده سرخ پوستها گذشتند و به شهر غم انگیزی که طنین سی و دو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه های سنگفرش و پیچ در پیچ آن پیچیده بود وارد شدند، او همچنان به مائوریسیو بایلونیا فکر می کرد. آن شب را در قصر اربابی ستروک گذراندند. روی تخته های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و رواندا از شان پرده های پنجره ها بود؛ با هر غلتی که می زدند، پرده ها پاره تر می شد. همه فهمید که در کجا هستند چون در بحبوحه وحشت بیخوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمسهای دور، درون یک صندوق سربی به خانه آنها آمده بود. فردای آن روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره رنگی هدایت کرد و همه با یادآوری داستانهای مادرش از صومعه ای که او را برای ملکه شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به انتهای سفر خود رسیده اند. همانطور که فرناندا در اتاق سجاور با یک نفر صحبت می کرد، همه در سالنی که دیوارهایش با تصاویر اسقفها، شطرنجی شده بود، ماند و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گلهای سیاه رنگ به تن داشت و کفشهایش از سرمای دشتهای شمال یاد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به نور زرد رنگی که از میان شیشه های رنگین به درون می تابید نگاه می کرد و به مائوریسیو بایلونیا می اندیشید که راهبه زیبایی از دفتر وارد شد؛

چمدان محتوی سه دست لباس او را به دست داشت و همچنانکه از آنجا می گذشت، بی آنکه بایستد، دست همه را گرفت.

به او گفت: «رناتا، بیا برویم.»

همه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدمهای خود را با قدمهای راهبه وفق می داد و در فلزی نرده ای پشت سرش بسته شد. همه همچنان به مائوریسیو - بایلونیا فکر می کرد، به بوی روغن سوتور او، و به هاله پروانه های زرد رنگ دور سرش. بی آنکه کلمه ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پائیزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان غم انگیزی در شهر کراکویا در گذشت همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می کرد به ماکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بیقراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می داد که بزودی واقعه خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به ماکوندو نرسید خبری در این مورد بدست نیاورد. با ورود به شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت سوز را به اعتصاب تحریک می کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می رفت، به بار نیاورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه سوز بچینند و بسته بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به جانب کارگران داد، زیرا آن را با قوانین پروردگار متعال مطابقت می دید. این پیروزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بیخاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به حراج گذاشته بود تا کشتیرانی در رودخانه را تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت سوز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت. ولی چندی نگذشت که بر چسب قوطه گرین المللی علیه نظم عمومی را بر او چسباندند. شبی، طی هفته ای که اوضاع با شایعات سرسوز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسه سری، به طور معجزه آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به طرفش شلیک کرد جان سالم بدر برد. در ماههای بعد وضع چنان شد که حتی اورسولانیز از کنج تاریکش به آشفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پر خطری باز

گشته است که پسرش آنورلیانو در جیبهای خود چاشنی انفجار حمل می کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آنورلیانوی دوم می گفت که از شب سوء قصد به این طرف هیچکس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آنورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می شود.»
فرناندا از اوضاع آشفته آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت همه تصمیم گرفته است دعوی مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آنورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می کرد دخترشان به میل و اراده خود وارد صومعه شده است. در حقیقت همه، وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی تفاوتی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آنورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همانطور که هرگز باور نکرد ما ئورسیویا بیلونیا برای سرخ دزدی به حیاط رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع مصلحت آمیز فایده اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچگونه نداشت به زیر سایه پترا کوتس بر گردد، جایی که بار دیگر ضیافت های پر سر و صدا و ولع و اشت های سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیشبینی های بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحله نقشه خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می داد، نامه مفصلی نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دارفانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آماراندا اورسولا را به سانتاسوفیادلا پیداد محول کرد و خود بار دیگر مشغول مکاتبه با پزشکان ناسرئی شد که در اثر حادثه همه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان ناسرئی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ما کوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف نظر کند. ولی فرناندا چنان بی طاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به دیوانه بازی های برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبه بسیار گرمی که یک راهبه پیر سبد به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان ناسرئی به توافق برسد. وقتی

سانتاسوفیادلا پیداد در راهی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه ای آورده است و خواست سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به زور از دست او بگیرد. ولی راهبه مانع شد چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به دست سرکاد علیه خانم فرناندا کادیو بوئندیا بسپارد. بچه همه بود. مدیره روحانی صومعه سابق فرناندا در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دو ماه قبل به دنیا آمد و آنها به خود اجازه داده اند تا مثل پدر بزرگش، او را آنورلیانو نامگذاری کنند زیرا مادر بچه دهان باز نکرده تا عقیددش را بیان کند. خون فرناندا از این مسخره بازی تقدیر سخت به جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده ایم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف سرا قبول نکنند.»

راهبه به انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از محافظه کاری او انتظار می رفت، دیگر اشاره ای به بچه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی آبرویی خود می دانست شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به دار نمی آویزند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچه حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آنورلیانوی جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی بیمقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن زمان تنها به فعالیتهای پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده های منطقه پرورش سوز به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران را از خانه هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پایشان زد و به زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان^۲ نیز که در انقلاب مکزیکی درجه سرهنگی داشت و به ما کوندو تبعید شده بود و می گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز^۳ بوده است، بین این عده بودند. ولی سه ماه بعد آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت سوز بر سر تغذیه

زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل، فقدان خدمات درمانی و وضع افتضاح کار بود. بعلاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آنها را به جای پول با کوپن می‌دهند که آنهم فقط برای خرید ژاسبون و برجینیا^۴ از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوپن دادن، حيله‌ای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینه کشتیهای حامل میوه خود صرفه جویی کند. چون اگر بخاطر حمل کالا به سوپرمارکتها نبود، مجبور می‌شدند از مقصدشان در نیواورلئان^۵ خالی به بنادر حمل موز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صف می‌کردند و پرستاری یک حب سبز رنگ روی زبانشان می‌گذاشت و فرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا یبوست. این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین بار پیاپی در صف می‌ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدهند آن را به خانه می‌بردند تا از آن بجای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران، در زاغه‌های محقری درهم می‌لولیدند. مهندسین در این خانه‌ها مستراح ساخته بودند و هر کریسمس یک نوع مستراح متحرک به آنجا می‌آوردند که قابل استفاده پنجاه نفر بود و به آنها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسوده سیاه‌پوشی که در گذشته سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را دوره می‌کردند و اکنون وکلای شرکت موز بودند این اتهامات را با داوری جادوگرانه خود رد می‌کردند. مدت‌ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه‌ای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سرشناس دیگر شرکت از ماکوندو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبه بعد یکی از آنها را در فاحشه‌خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همان حال که لخت مادرزاد در کنار زنی که کمک کرده بود تا او را به دام بکشند دراز کشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند. وکلای سیاه‌پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به خاطر اینکه کسی به گفته آنها مشکوک نشود او را به عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کوپه درجه سه قطار سفر می‌کرد، غافلگیر ساختند و او را به امضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با موهای سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سؤالات جواب گفت. قضات

اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل^۶ ایالت آلاباما^۷ نبوده بلکه یک فروشنده بی‌آزار گیاهان طبی به نام داگویرتو فونسکا^۸ و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامه^۹ مرگ آقای براون را که توسط کنسولها و وزیران خارجه تصدیق و امضا شده بود و حکایت می‌کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو^۹ زیر ماشین آتش نشانی رفته و کشته شده است، به کارگران نشان دادند. کارگران که از آنهمه هذیان‌گویی به‌تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطه ماکوندو دست‌شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر؛ و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصه ژاسبون و برجینیا و حبهای معجزه‌آسا و مستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رای محکمه به صورت حکم اعلام گشت: شرکت موز هرگز کارگر نداشته است. اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه کاره ماند، میوه‌ها به درختان گندید و قطار صد و بیست واگنی روی خطوط آهن مرده، برجای ماند. کارگران بیکار و بی‌عاشق شهرها را پر کردند. خیابان ترکها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متوالی درخشیدن گرفت و اتاق بیلارد هتل بعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام شد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت، مرگی که از روز دور دستی که سرهنگ خرینلندو سارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به هر حال، این خبر بد او را چندان هم شوش نساخت؛ نقشه خود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریاد کشیدن مردم به او اخطار کرد که نه تنها بازی بیلارد بلکه بازی ساکت و یکنفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به پایان رسیده است. آنوقت به خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبلهای مرگبار زمین را می‌لرزاند. دم و بازدم از دهانهای چند سر آنها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدر می‌ساخت. همگی کوتاه قد و درشت هیكل و قسمی القلب بودند؛ مثل اسب عرق می‌ریختند و بوی چرم آفتاب خورده می‌دادند. استقامت نفوذ ناپذیر سردان شمالی را

6. Prattville 7. Alabama 8. Dagoberto Fonseca
9. Chicago

4. Virginia 5. New Orleans

به خیابانهای اطراف که با ردیفهای مسلسل بسته شده بود، فشار می آورد. به نظر می رسید جمعیت یک بازار سکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی شود. جمعیت خسته و همه کنان، نفسی از سرافکنندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد. در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پا برهنه با دو بچه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچه کوچک را بغل گرفت و بی آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از او تقاضا کرد بچه دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه های خود گذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن بچه را باور نمی کرد، اما او همچنان تعریف می کرد که ستوان بوسیله بوق یک گرامافون، بیانیۀ شماره ۴ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیۀ به اسضای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس^{۱۰} و معاون او سرگرد انریکه گارسیا ایسازا^{۱۱}، در سه ورق هشتاد کلمه ای، اعتصاب کنندگان را یک مشت خوابکاد می نامید و به ارتش اختیار می داد تا به روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس از قرائت بیانیۀ، در میان سوتهای کرکنندۀ جمعیت، سروانی به جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرامافون علامت داد که می خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانمها و آقایان، پنج دقیقه به شما مهلت داده می شود تا متفرق شوید.»

صدای سوت و عربده جمعیت دو چندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید. یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد.»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد که: «از این ناکسها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند.» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگه سرهنگ گاوایلان به گوشش خورد که

داشتند. گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به نظر می رسید که چند گروهانند که دایره وار به دنبال هم می آیند، چون همه یک شکل بودند؛ یک مشت مادر بختا که همگی به سنگینی کوله پشتی و قمقمه خو گرفته بودند و شرم تفنگهای سرنیزه دار خود را بخوبی تحمل می کردند و شانکر اطاعت کور کورانه و حس افتخار را در خود حمل می کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید و دست خود را با انگشتانش که علامت صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیادلا پیداد که روی یک رومیزی گلدوخته که اطو کرده بود خم شده بود، لحظه ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی آنکه قیافه اش تغییر حالت بدهد جلو در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتش واگذار کرده بود، با این حال هیچگونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به محض اینکه به رژه خود در ساکوندو خاتمه دادند، تفنگها را کنار گذاشتند و سوزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند. کشتزارها و کمیسریها را آتش زدند. ریلهای راه آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور مسلسل پیش می آمد، مانعت کنند. سیمهای تلگراف و تلفن را قطع کردند. مخزنهای آب خون آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت شده ساکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهریهای خود به محل امنی فرستاده شد. کم مانده بود یک جنگ خونین بی سابقه داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ساکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیر نظامی استان، روز جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطارگرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسۀ رهبران اتحادیه کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاوایلان، داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتا دور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقه سیمکشی شده شرکت موز با چندین توپ محافظت می شود، حس کرد که آب شور سزه ای در دهانش جمع شده است. طرفهای ساعت دوازده، بیش از سه هزار نفر، کارگر، زن و بچه، به انتظار قطاری که وارد نمی شد، در محوطه جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت،

درست مثل پوست پیاز، با قیچیهای سیری ناپذیر و یکنواخت مسلسلها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن‌حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهره خون‌آلود به زمین افتاد بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیای قحبه صفتی که اورسولا ایگواران آنهمه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود، به‌زبان در آمد.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی انتها و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه شده به هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعتها بخوابد. روی پهلوئی دیگرش که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه آنوقت متوجه شد که روی سرده‌ها دراز کشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک چند ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، بسرودی گچ درزستان بودند و صلابت گچ سنگ‌شده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفرصت آنها را منظم روی هم چیده بودند، درست همانطور که صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می‌چیدند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار از واگنی به واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته‌های چوبی به درون می‌تابید، سردهای مرده، زنده‌های مرده، و بچه‌های مرده را دید که به طرف دریا برده می‌شوند تا مثل سوزگندیده به دریا ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمر بند قلاب نقره‌ای را که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌فشارد. وقتی به اولین واگن رسید، به درون تاریکی پایین پرید و آنقدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانیترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دوست‌واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر - یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی کردن جهت مخالف به‌سه‌ما کوندو خواهند رسید. پس از سه ساعت پیاده روی سراپا خیس از باران با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. به شنیدن بوی

کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق، و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جذبۀ مرگ آشنایی داشت از جا تکان بدهد سر مست بود، خود را از پشت سر کسانی که جلوش ایستاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد.»

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه تنها او را نترسانید بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسلها با گلوله‌های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس نفس زدن مسلسلها و تف کردن فشنگها شنیده می‌شد، جزئیترین عکس‌العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم ناپذیر و مثل سنگ برجای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرگبار آن حالت جذبۀ را درهم شکست: «آخ... مادر» صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلۀ آتشفشان و غرشی سهمگین، از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچه دیگر در میان گرداب جمعیت که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.

سالهای سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرسرد دیوانه‌ای می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنانکه از سروکول هم بالا می‌رفت، به سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسلها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!»

کسانی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با اسواچ گلوله‌ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبید و آنها را همچون موجی متر اکم، به سمت یک موج متر اکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسلها بلا انقطاع شلیک می‌کردند. محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می‌چرخیدند، گردبادی که رفته رفته قطر خود را از دست می‌داد، چون حاشیه‌اش

در رفته ملکیداس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعد از ظهر، وقتی فرناندا در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آنورلیانوی دوم که مجبوس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتاسوفیادلا پیداد او را پنهانی خبر کرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق ملکیداس رفت. او نیز ماجرای قتل عام و کابوس قطار سملواز جسدی را که به طرف دریا می رفت، باور نکرد. شب قبل بیانیه فوق العاده ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیه چنین اظهار می شد که کارگران ایستگاه را ترک کرده بودند و در گروه های آرام به خانه های خود باز گشته بودند و رهبران اتحادیه کارگران با حس وطنپرستانه خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقابیل داده بودند: بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران با عجله آقای براون را خبر کردند و او نه تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلحنامه را امضا خواهند کرد، سرد امریکای شمالی از پنجره به آسمان راهراه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می بارد، هر گونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بود باران نمی بارید و داشت خشکسالی می شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ساکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقه کشت سوز آغاز شد. یک هفته بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویبنامه رسمی که هزاران بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتباطی که در اختیار دولت بود در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد. هیچکس کشته نشده بود. کارگران، راضی به نزد خانواده خود برگشته بودند و شرکت سوز هر گونه فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی بخاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی انتها مردم به کمکهای فوری احتیاج داشته باشند، همچنان برقرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامیها در میان سیل در خیابانها قدم می زدند؛ پاچه شلوار خود را بالا می کشیدند و با بچه ها قایق بازی می کردند. و شب هنگام، پس از نواختن شیپور خاسوشی، با قنداق تفنگ در خانه ها را می شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می کشیدند و همراه خود به سفری بی بازگشت می بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش زندگان و شورشیان بیانیه شماره

قهوه، به آشپزخانه ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود. خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.» برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با مکث روی هر هجا ادا کرد. کار علاقلانه ای بود، چون زن، به دیدن او که کثیف و سرتاپا آغشته به خون و لمس شده با پنجه های سرگ وارد شده بود، یک شیخ پنداشته بود، او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همانطور که لباسهایش کنار آتش خشک می شوند، به دور خود پیچد. برای شستن زخمهایش آب گرم کرد؛ زخمهایش سطحی بود. باند تمیزی به او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد. تلخ و بدون شکر، همانطور که شنیده بود رسم خانواده بوئندیا است. لباسهای او را نزدیک آتش پهن کرد.

خوزه آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.

زمزمه کرد: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند.»

- چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد. حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع

شده بودند.»

زن با نگاه رقت باری او را ورنانداز کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته نشده است. از زمان عمو بزرگت، سرهنگ، در ساکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است.» در سه آشپزخانه ای که خوزه آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه، وارد آنها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است.» از میان میدان جلو ایستگاه گذشت؛ سیزهایی را که روی آن اغذیه می فروختند روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی شد. خیابانها، در زیر باران یکنواخت بود و خانه های درو پنجره بسته که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت خالی بود. تنها نشانه بشری، اولین صدای ناقوسها برای نماز بود. در خانه سرهنگ گاویلان را زد. زن آبستنی که چند بار او را دیده بود در را به روی او بست و وحشتزده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است.» جلو در ورودی منطقه حفاظت شده، مطابق معمول دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده اند. بارانی و چکمه های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپوستان اهل آنتیل در کوچه های فرعی محله خود سرودهای شنبه را می خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. سانتاسوفیادلا پیداد صدای خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفتد. الان از خواب بیدار می شود.» پسر خود را به اتاق لنگها برد و تخت خواب سفری زهوار

خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگک آنورلیانو - بوئندیا یکی از بزرگترین سردان ما بوده است.»

اسا، چند لحظه بشر شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیداس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتاسوفیادلاپیداد در نهایت نویددی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است.» افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد در لحظه‌ای که نور فانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به سرنوشت آراسش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجی را گشود و چشمش به - هفتاد و دو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آماده خروج، با وقارتر و متفکرت‌تر از همیشه، روی لبه تخت نشسته بود. در انتهای اتاق، کتابهای جلد در رفته و طومارهای لوله شده دیده می‌شد. میز کار منظم و تمیز بود. مرکب دواتها هنوز تازه بود. تازگی هوا، شفافیت و مصونیت نسبت به گردوغبار و ویرانگی که آنورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود فقط سرهنگک آنورلیانو بوئندیا موفق به دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکمفرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگنها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟»

- پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به سحلی در اتاق خیره شده بود که آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد همچنان در آن خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد آنورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگک آنورلیانو بوئندیا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صد سال است کسی پا به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سالها قبل سرهنگک آنورلیانو بوئندیا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن را با تجربیات خود به او نشان دهد. او

۴ همچنان ادامه داشت ولی نظامیها این را حتی پیش اقوام قربانیان خود که جهت گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به اصرار به آنها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ما کوندو نه خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد، اینجا شهر سعادت‌مندی است.» و اینچنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به پایان رساندند.

تنها کسی که جان سالم بدر برد، خوزه آرکادیوی دوم بود. شبی از شبهای ماه فوریه صدای قنناق تفنگها را که به در می‌خورد بوضوح شنیدند. آنورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود در را به روی شش سرباز و فرمانده آنها که یک درجه دار بود باز کرد. آنها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند خانه را، اتاق به اتاق و گنجی به گنجی، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سانتاسوفیادلاپیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیداس خوابیده بود، خبر کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. از این رو، وقتی سانتاسوفیادلاپیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفشهایش را به پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با یک حرکت سریع فانوس نگاهی به سیزکار، به بطریهای اسید و ابزار کار که همانطور که صاحبشان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند، بیندازند. ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با این حال با زیرکی تمام از آنورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفه او زرگری است، و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آنورلیانو بوئندیا بوده است. افسر گفت: «آه!» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را بدقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطریها پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی یکی آنها را روی میز کار و رانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد یکی از اینها را بردارم. یکوقتی این ماهیها نشانه قدرت و انهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و بس.» افسر جوان بود، مثل پسر بچه‌ها؛ کمرو نبود و خورشویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آنورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سر جای

خرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، در حالی که او داشت به اوضاع مغشوش چند ماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه - آرکادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا چیزی جز یک هنرپیشه یا یک آدم احمق نبوده است. چون نمی فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آنهمه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک کلمه کافی بود: وحشت. در عوض، در اتاق ملکیداس، در پناه آن نور ماوراء طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی شدن، آرامشی به دست آورد که در زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به دست لیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند این بود که مبدا او را زنده زنده به خاک بسپارند. ترس خود را به سانتاسوفیادلاپیداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده بگور کنند. خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هر گونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی سکاتیب ملکیداس مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک می شد. وقتی به صدای یکنواخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل به نوع تازه ای از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی اش را بر هم می زد رفت و آمد سانتاسوفیادلاپیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامیها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می داد او را به حال خود رها کند. پس از شش ماه که او در اتاق را به روی خود بسته بود، و از آنجا که که نظامیان ماکوندو را ترک کرده بودند، آئورلیانو دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، هم صحبتش باشد، قفل در را گشود. به محض باز شدن در تعفن شدیدی به مشامش خورد و چشمش به لگنها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دوم که موهای سرش تماماً ریخته بود، بی اعتنا به تعفن آن بخارات مهوع، همچنان به خواندن سکاتیبی که چیزی از آنها نمی فهمید مشغول بود. هاله ای فرشته وار او را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت: «پیش از سه هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه آهن جمع شده بودند.»

چهار سال و یازده ماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره هایی هم بود که باران ریز می شد؛ آنوقت همه سراپا لباس می پوشیدند و با قیانه ای نقاهت زده به انتظار می ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمه دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفانهای نابود کننده باران فرو می ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه ها را از جا می کند و دیوارها را به زمین می ریخت و در کشتزارها آخرین درختان سوز را از ریشه می کند. درست همانطور که در زمان مرض بیخوابی پیش آمده بود - و اورسولا درست در همان روزها، به آن می اندیشید - آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی از خود دفاع کنند. آئورلیانو دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود پیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون سهار از طوفان بر گرفته بود، جهت انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می خواست چتر نیمه شکسته ای را که در یک گنجه یافته بود به او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست، می مانم تا باران بند بیاید.» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او به آن وفا کرد. چون لباسهایش در منزل پترا کوتس مانده بود، هر سه روز یکبار هر چه به تن داشت در می آورد و با زیر شلواری منتظر می ماند تا لباسهایش را بشویند. برای اینکه حوصله اش سر نرود، به تعمیر کردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت. لولاها را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره ها را محکم کرد. چندین ماه او را می دیدند که با یک جعبه ابزار که مسلماً کولیها، از زمان خوزه - آرکادیو بوئنودیا، در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این طرف و آن طرف می رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزش غیر عادی بود یا بخاطر یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری، که رفته رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ شده فرو نشست و چهره لا کپشت ماندنش سرخی خود را از دست داد و غیغبش آب شد و روی هم رفته آنقدر از وزنش کاسته شد تا موفق شد بار دیگر خم

شود و بند کفشش را ببندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک طرف در ساعتها فتر می‌گذارد و از طرف دیگر فتر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گرفتار شده است که از یک طرف می‌سازد و از یک طرف خراب می‌کند. مثل سرهنگ با ماهیهای طلایی، آسارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه آرکانادیوی دوم با سکائیب، و اورسولا با خاطره‌هایش. ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته رفته به همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری که حتی اگر خشکترین ماسینها را هر سه روز یک بار روغن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌رویید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی رنگ پوشیده شد. هوا آنچنان خیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در وضعی آرام روبه پایان است. تقاضا کرده بود او را روی تخت روان هم که شده به نزد پدر روحانی آنتونیو اوبازابل ببرند. وقتی نیم‌خیز شد، سانتاسوفیادلا پیداد متوجه شد که سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بکنند، آنها را یکی یکی با انبراز پشت او کردند و سوزاندند. برای بیرون راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند - تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایه تختها بردارند، و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آئورلیانو دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم کم پیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بود و به تازیکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به سوی عشق بی‌مزه فرناندا که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالت ستینی به خود گرفته بود، برگردد؛ ولی باران هر گونه اضطراب شهوانی را در او خفه کرده بود و آرامش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون قریب یک سال است ادامه دارد، در گذشته باریده بود او چه‌ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی از طریق شرکت سوز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند. ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روشن نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانیهایش

خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند. وقتی با گازانبر و روغنکاری سرگرم شد، بخاطر تمام کارهای سفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسه خانه نشینی که او را در بر گرفته بود، ثمره یک کشف جدید یا درس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سر چشمه می‌گرفت؛ با چنگ باران از زیر خاک روزهایی بیرون آمده بود که او در اتاق سلکیادس افسانه‌های زیبای قالیچه‌های سحرآمیز پرنده و نهنگهایی را که کشتیها را با مسافرینش می‌بلعیدند، می‌خواند. در آن روزها بود که در یک لحظه غفلت، آئورلیانو کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدر بزرگش راز وجود او را کشف کرد. سوهای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد؛ و بزودی آشکار شد که بچه، با آن‌گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی‌اش یک آئورلیانو-بوئندیای واقعی است. فرناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هر چه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت، کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آئورلیانو درم بالذت پدر بزرگ بودن، ماجرا را همانطور که هست قبول می‌کند، آنقدر بی‌پوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آسارانتا اورسولا که اکنون دلدانه‌های تازه در آورده بود خواهرزاده خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. آئورلیانو دوم آنوقت به یاد دایرة المعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق همه به سراغ آن نرفته بود. عکسهای آن را به بچه‌ها نشان می‌داد، بخصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمینهای دوردست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و افسانه پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به‌نزد معشوقه خود بازگردد. در اولین ماههای باران از این وحشت داشت که سبدا شوهرش به اتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آسارانتا اورسولا او دیگر قادر به هم‌خوابی نیست. دلیل آن سکاتیه پر-اضطراب با پزشکان ناسرئی که با وضع خراب پست، قطع شده بود نیز همین بود. در اولین ماههای باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها در اثر بارندگی از رها، خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف پزشکان ناسرئی او را آگاد ساخت که

چنان غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف اراده خود لعنت فرستاد.

قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در یک ارابه گاویشی گذاشته بودند و روی آن با برگ سوز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابانها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم چرخهای ارابه به گل می‌نشست، طاق برگها در حال فروریختن بود. ریزش آبهای غم‌انگیز به روی تابوت پرچمی را که رویش کشیده بودند کم کم خیس آب کرد— همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را نپذیرفته بودند. کمربندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق خیاطی آمارانتا از کمرباز می‌کرد تا مسلح به‌نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن نئولاندیا جان سالم بدر برده بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پا برهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گلهای کاغذی که در باران رنگ باخته بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آئورلیانو بوئوندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان به طرف میدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند چون ارابه در گل فرورفته بود تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتاسوفیا - دل‌پیداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان بدقت به عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن را نمی‌بیند، چون دست‌افراشته‌اش مثل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدا نگهدار، خرینلدو، فرزندم. سلام مرا به کسانی برسان و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید به سراغشان خواهیم رفت.»

آئورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستر برگردد و با لحن غیر رسمی که همیشه نسبت به او داشت منظور از آن خداحافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم.»

وضعیت خیابانها آئورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیررسی نسبت به سرنوشت حیواناتش یک پارچه شمعی به سر انداخت و به‌خانه پترا کوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آئورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک کرد و جسد عظیم‌الجثه حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از اجساد حیوانات بود. در عرض هفته‌های اول چندین بار برای آئورلیانوی دوم

نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جداً به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به‌چهره زده بود، به‌صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی برای معاینه به‌نزد پزشک شرکت سوز برود. ولی یکی از افراد بیشماری که اغلب اخبار بند سبل را به‌آنجا می‌رساندند، به او گفت که شرکت سوز دارد تشکیلات خود را به یک محل خشک منتقل می‌کند. آنوقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به انتظار بند آمدن باران مانند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد چرا که حاضر بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو باقی مانده بود نگذارد— یک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند به پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بیجایش که هیچ چیز را به اسم خود نمی‌نامید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بالعکس؛ بطوری که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید. از این‌رو، اورسولا، خیلی منطقی به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده» می‌گیرد و او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق کلمل بخورد. اگر بخاطر آن مرض که بجز برای خود بیمار بهیچوجه ننگی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست‌نشد و حتی تخفیفی هم در آنها نداد. وقتی پایه‌های سیز ناهارخوری روی آجر و پایه‌های صندلیها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان روی میز می‌انداخت و مرویس غذاخوری چینی را می‌چید و موقع شام شمعدانها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مسیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزنند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر به سبل فرناندا بود، نه تنها از زمانی که باران شروع شده بود بلکه از خیلی پیش از آن کسی بایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد کار فاحشه‌هاست. با این حال وقتی اطلاع دادند که دسته تشییع کنندگان جنازه سرهنگ خرینلدو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاویش جلب شد. و گرچه فقط آن منظره را از میان پنجره نیمه باز دید ولی

ما کوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوقهای خود به خانه برگشت. هنگام عبور، به مردم نگاه می کرد که در سنازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گذشت زمان گوش می کردند؛ زمان رام نشدنی، توجهشان چنان به باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زمان به ماهها و سالها، و تقسیم روزها به ساعتها بیفایده بود. بچه ها با خوشحالی و هیجان از آنورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می دانستند که باز برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کنسرتها به اندازه تماشای دایرةالمعارف تفریح نمی کردند. از این رو بار دیگر در اتاق سمه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیالپروری آنورلیانوی دوم یک سفینه فضایی را تبدیل به یک فیل پرنده می کرد که در لابلای ابرها در جستجوی سجل خواب است. یکبار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و گرچه لباس عجیبی به تن داشت ولی قیافه اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد به این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آنورلیانو بونندیاست. عکس را به فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همه افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آنورلیانوی دوم زمان را اینچنین مابین مجسمه غول پیکر شهر رد^۱ و افسون کنندگان مار گذراند تا اینکه زنش به او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمک زده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می خواهی چه کار کنم؟»

فرناندا جواب داد: «به من مربوط نیست، این کارها وظیفه سرداست.» آنورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد.» به جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک سبب برنج قناعت کند، پیش از پیش در تماشای دایرةالمعارف غرق شد. می گفت: «حالا که هیچ کاری نمی توان کرد، این باران هم تا ابد نخواهد بارید.» همچنانکه ضرورت پر کردن انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح، اعتراضات گاه بگاه او و دعواهای نادرش تبدیل به یک سیل لبریز و عاصمی شد. ابتدا مانند ضربه های یکنواخت گیتار بود و همانطور که روز به نیمه می رسید ضربات گیتار نیز بلندتر و غنیتر می شد. آنورلیانوی دوم تا فردای آن روز متوجه این صدا نشد؛ سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می کند، صدایی که یکنواختتر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود

۱. مجسمه هابوس در جزیره رد یونان - قرن سوم قبل از میلاد - که در سال ۲۲۴ قبل از میلاد بر اثر زلزله از بین رفت.

پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود چون وقتی باران بند بیاید علایجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می گیرد و گله های حیوانات دارند به سوی زمینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی روید، فرار می کنند، زمینهایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آنورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی تواند بکند؛ وقتی باران بند بیاید حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می دید که حیوانات دارند دسته دسته می میرند و فقط فرصت می کرد حیواناتی را که در گل فرو می رفتند قطعه قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش بر آید می دید سیل با بیرحمی دارد ثروتی را که زمانی بزرگترین و پا بر جا ترین ثروت ما کوندو به شمار می رفت، از بین می برد و از آن فقط یک بوی تعفن برجای می گذارد. وقتی بالاخره آنورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به امور بدانجا برود، در ویرانه های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف بر خورد پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به خود اجازه داد لبخند طعنه آمیزی بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پیر شده بود - سستی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می درخشید، از بس به باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آنورلیانوی دوم بیش از سه ماه در خانه او ماند، نه بخاطر اینکه در آنجا وضعیت بهتر از خانه خودش بود بلکه صرفاً به این خاطر که مهلت نمی یافت تا بار دیگر پارچه شمعی را به سر خود بیندازد. همانطور که در خانه خودش هم گفته بود، می گفت: «عجله ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف بشود.» در عرض هفته اول به چروکهایی که زمان و باران در معشوقه اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفته رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سرسام آوری را که عشقش در حیوانات می دمید به خاطر آورد و در هفته دوم کمی بخاطر عشق و کمی هم بخاطر لذت، یک شب او را با نوازشهای خود بیدار کرد. پترا کوتس بی آنکه واکنشی نشان دهد زمزمه کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست.» آنورلیانوی دوم خود را در آینه های سقف دید، ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خرپهره به رنگهای پز شده اش نخ شده اند. فهمید که حق با اوست؛ نه بخاطر اوضاع زمانه، بلکه بخاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آنورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا بلکه تمام اهالی

که در خانه می‌گشت و غرولندکنان وزوز می‌کرد که او که مثل یک ملکه بزرگ شده حالا در یک دارالمجانین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکاره‌ای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به جای باران نان بیارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه‌ای را که با سنجاق به هم وصل شده از غرق شدن نجات دهد و اینهمه کار هست که باید انجام شود و اینهمه باید تحمل کرد و اینهمه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خرده شیشه به خواب می‌رفت بدون اینکه هرگز کسی فردای آن روز به او بگوید که: «صبح بخیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟» هرگز کسی ولو از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید: «فرناندا چرا رنگت اینطور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشمهایت از رختخواب بیرون آمده‌ای؟» اما او انتظار هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزند— خانواده‌ای که در ته دل همیشه به عنوان یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و مدام در گوشه و کنار خانه از او به عنوان قابدستمالی برای بلند کردن دیگ از روی اجاق یا طرح کج و معوج یک عروسک دیواری غیبت می‌کردند. او را موش کلیسا و متقلب و رویاه صفت می‌نامیدند و حتی آمارانتای خدایباز هم گفته بود: او از آن کسانی است که به کونش می‌گوید پیف پیف دنبال من نیا بومیدی. پروردگارا، چه لغاتی! و او همه این چیزها را بخاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود ولی طاقش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانواده آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به خانه خود راه دادند؛ «تصورش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا به دادمان برسد، دختر یک شمالی کثیف از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند.» آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری بجز او طعنه نمی‌زد، به فرزند تعمیدی دوک آلبا، به خانمی که با جاه و جلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می‌لرزاند، به خانم اشرافزاده‌ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی نام فامیل خود را اسضا کند و در آن شهر حرامزاده تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی‌شد. و آنوقت آن شوهر خیانتکارش غش غش می‌خندید و می‌گفت آنهمه کارد و چنگال مال بشر نیست، به درد غذا خوردن هزارها می‌خورد. تنها کسی بود که می‌توانست چشم بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام

طرف باید در لیوان ریخت — نه مثل آن آمارانتای دهاتی خدا بیاسرز که خیال می‌کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی تنها کسی بود که می‌توانست به خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای حاجت می‌کند. و آنوقت آن سرهنگ آئورلیانو بوئندیای خدایباز با کمال پرویی، با آن بد دهنی عمله‌وارش بگوید که «او از کجا این امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم می‌گذارد!» تصورش را بکنید درست با همین کلمات! و آنوقت رناتا، دختر خودش که با بی‌احتیاطی هرچه تمامتر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود جوابش را چنین پس بدهد که «البته صحیح است که آن لگن تماماً از طلای ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده ولی تویش جز فضله چیزی نیست، فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگری.» چرا، برای اینکه آن‌گه، گه شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو دیگر از سایر افراد خانواده چه انتظاری می‌شد داشت؟ ولی به هر حال، از شوهرش یک کمی بیشتر از سایرین انتظار داشت چون خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و هم‌دش بود و معشوق قانونی‌اش بود که با میل و اراده خود با او ازدواج کرده بود، شوهری بود که مسؤولیت سنگین جدا کردن او را از خانه پدری به عهده گرفته بود، جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز بخاطر کمبود چیزی غر نزرده بود و فقط بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می‌کرد و وقتی پدر تعمیدی‌اش برایش نامه‌ای می‌نوشت حتی سهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می‌زد فقط برای اینکه به او بگوید دستهای دختر تعمیدی‌اش نه برای کارهای خانه بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است، و با اینحال آن شوهر دیوانه‌اش با آنهمه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که آدم نمی‌توانست از شدت گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دوره دوره خود را به پایان برساند با چمدانهای دریدر خود و آن آکوردئون و لگردانه رفته بود تا به او خیانت کند، آنهم با یک زن فلکزده بیریخت که فقط کافی بود به کونش نگاه کرد آه! — خوب چه می‌شود کرد این لغت از دهانش در رفته بود— کافی بود به لنبرهای مادیان‌وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می‌دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود؛ او که یک زن، یک زن، یک زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سرمیز و چه در رختخواب خانم بود؛ با ترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند، و بنده او اسر خداوند؛ و طبیعتاً شوهرش نمی‌توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به هر کاری می‌شد درست مثل آن زنهای فرانسوی و شاید هم خیلی بدتر از آنها، برای اینکه لااقل

می کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آئورلیانوی دوم، دو ساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک آدم کر، به حرفهای او گوش داد و غرولند او را تا بعد از ظهر دیر وقت قطع نکرد - تاهنگاسی که نتوانست بیش از آن انعکاس طبعی را که مغزش را شکنجه می داد، تحمل کند. با تقاضا به او گفت: «لطفاً خفه شو.»

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من خفه بشوم؟ هر کس که نمی خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر.» آنوقت آئورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب شده، یکی بعد از دیگری گلدانهای بگونیا، گلدانهای شمعدانی، و گلدانهای پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آئورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود شیشه گنجه محتوی سرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشقابهای چینی را از گنجه در آورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستالهای دیوار و گلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قایقهای پر از گل سرخ و آینه های قاب طلایی. از سالن تا انبار هر چه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزه بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را شست و پارچه شمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ گوشت نمک زده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق موز به خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آئورلیانوی کوچولو از دوره باران به عنوان زمانه خوشی یاد می کردند. با وجود سختگیریهای فرناندا، در گودالهای پر از آب حیاط می پریدند و مارمولکها را می گرفتند و با تیغ تشریحشان می کردند و وقتی سانتا سو فیادلا پیدا حواسش جای دیگر بود به خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می کنند، در آن پودر بال پروانه خشک شده می ریختند. اورسولا، سرگرم کفدم ترین اسباب بازی آنها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می کردند و به دنبال خود از این گوشه به آن گوشه می کشیدند و پارچه های رنگارنگ به تنش می کردند و صورتش را با دوده و خاک زغال رنگ می زدند. یک بار کم مانده بود همانطور که چشم قورباغه ای را در آورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی

آنها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود فانوس قرمز روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کثافت کاریها، با او، تنها دختر محبوب دونا رناتا - آرگوته^۲ و دون فرناندا کارپیو، بخصوص پدرش که یک مرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز نایل می شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون زمرد.

آئورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره سچ او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفته او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وز وز دیوانه کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آئورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام به اتاق خود رفت. فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می لرزید و معلوم بود که تمام عقده هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان برایش یک تخم مرغ نیم بند کند، او به جای اینکه به سادگی جواب بدهد که تخم مرغها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقاد کردن از مردهایی که مدام به فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر پررو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می طلبند. آئورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه ها را به تماشای دایرة المعارف همراه خود به اتاق سمه برد و فرناندا به بهانه اینکه می خواهد اتاق سمه را مرتب کند به آنجا رفت، البته فقط بخاطر اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فرو کند و به او بگوید که خیلی وقاحت می خواهد که به آن بچه های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سرهنگ آئورلیانویونندیا در دایرة المعارف است. بعد از ظهر، وقتی بچه ها خوابیده بودند، آئورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت، آزردهش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشدنی خرسنگس وار خود دور ویرش پلکید. می گفت حالا باید از آن به بعد سنگ بخورند اما شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می کند، البته واضح است چون او بیکاره ای پیش نیست، کسی است که به هیچ دردی نمی خورد و می خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزه پنبه هم نرسر است، عادت کرده است سال و سنال زنها را بالا بکشد و خیال

کرد و خود نیز همراه آنها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد پیدا نکرد. آنوقت به امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به او کمک کند، به نزد پیلا رترنرا رفت ولی او گفت هر عملی بیفایده است مگر اینکه اورسولا شخصاً ورقها را بر بزند. به هر حال وجود گنج را تصدیق کرد؛ با ذکر دقیق اینکه هفت هزار و دو بیست و چهارده سکه طلا در سه کیسه که در شان با سیم سسی بسته شده است در دایره‌ای به قطر صد و بیست و دو متر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف گنج، به هر حال قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و موقعی امکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه ماه ژوئن پی در پی توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و بسط زیاد و گنگ بودن ذکر تاریخ، به نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانه اشباح بود. از این رو گرچه در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی سه سال صبر لازم بود ولی او به هر حال به حفاری خود ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال گیجی او شده بود این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صد و بیست و دو متر بود. فرناندا، به دیدن او که داشت زمین را اندازه‌گیری می‌کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می‌داد تا گودالها را یک متر عمیقتر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دو قلویش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه‌های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش نسبت به برادر دو قلویش روز بروز آشکارتر شد. نه تنها بخاطر لاغر بودن بلکه بخاطر آن حالت تنهایی. از بچه‌ها کناره گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد غذایی می‌خورد؛ سراپا غرق در گل و لای، در گوشه آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاه بگاه به سؤالات سانتاسوفیا دلاییداد جوابی می‌داد. فرناندا به دیدن او که آنچنان برخلاف تصور کار می‌کرد، تصور کرد این بیقراری او نشانه سعی و کوشش، و طمع او نشانه از خود گذشتگی است و او باطناً از اینکه با آنهمه تندی و پرخاش به او حمله کرده بود احساس پشیمانی کرد. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله آشتی کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه‌های خشک و گل‌های گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط خلوت، زمین باغچه را هم زیر و رو کرد و حفاری را آنقدر در باله شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب پریدند. خانه می‌لرزید و پیهایش صدا می‌داد. در واقع سه تا از اتاقها داشت فرو می‌ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکاف وحشت‌انگیزی از هم باز شده بود. با این حال آئورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که

از کاسه در آورند. ولی از هیچ چیز به اندازه هذیانگویی او تفریح نمی‌کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمانهای دور دست زندگی خود اشتباه می‌کرد، بطوری که یک بار، سه روز تمام، بخاطر مرگ مادر بزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صد سال قبل مرده بود، دیوانه وار اشک ریخت. چنان گیج شده بود که خیال می‌کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند، و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولیها رفته بود. آنقدر برای بچه‌ها، به طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برایش ملاقاتهای خیالی ترتیب می‌دادند، نه فقط با موجوداتی که مدتها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دوره‌های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا باگیسوان پوشیده از خاکستر و چهره‌ای که در یک روسری قرمز رنگ مخفی کرده بود روی تخت می‌نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه‌ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می‌کردند احساس سعادت می‌کرد، درست مثل این بود که واقعاً بچه‌ها آن اقوام را می‌شناسند. اورسولا با اجداد خود درباره حوادثی که قبل از به دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود، گفتگو می‌کرد و از اخباری که به او می‌دادند خوشحال می‌شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی اش مرده بودند اشک می‌ریخت. چندی نگذشت که بچه‌ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می‌کند که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف به اندازه طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکیهایی که او در این مورد به خرج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیانهایش گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می‌گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان در فکر خود ماهر و یکدنده بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافت‌های خود را مأمور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و دام‌های پیشبینی نشده از پای در آورد.

آئورلیانوی دوم به اطمینان اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانه اینکه می‌خواهد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته بودند. ساکت، بدون ترس، و شکست ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بیخوابی و سی و دو جنگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های میزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعبیر می‌کردند چنان باعث تعجب بود که آئورلیانو دوم با لحن خودسانی‌اش از آنها پرسید که به کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، بالبخندی سزورانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچگونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا».

پترا کوتس شاید تنها زن بومی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن اصطبلها و طویله‌هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند ولی موفق شده بود خانه را سرپا نگاه دارد. در سال آخر برای آئورلیانو دوم بیفاسهای سمرانه‌ای فرستاده بود ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او بر خواهد گشت ولی هر وقت برگردد یک جعبه پر از سکه طلا همراه سی برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کنند. آنوقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن سببیت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که فاسقش گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست ناپذیر بود که آئورلیانو دوم، هشت ماه پس از آخرین پیغام او به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست جرب گرفته یافت که داشت روی تکه‌های کاغذ نمراتی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانو دوم سخت متحیر شد، چنان سراپا کثیف و چنان با وقار بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او بلکه برادر دوقلوی اوست.

به پترا گفتم: «دیوانه شده‌ای، لابد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری.» آنوقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزند و آئورلیانو دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز مانند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود با این حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پترا کوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، سلاخه‌های حریر، قابلهای ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب استقی، همه را به خورد قاطر داده بود.

امیدش مبدل به یأس شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت همان پیشگویی ورقها بود. پی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفريات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن سال بعد هنوز مشغول حفريات در آن قسمت بود که باران رفته رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران بزودی بند خواهد آمد. همینطور هم شد. جمعه روزی، ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زیر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای سردابی به چشم می‌خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه‌شان گلهای سرخ-رنگ کوچکی روییده بود، همه جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحه شهوت سوز، مانند قارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت سوز تأسیسات خود را به هم زد. آنچه در منطقه حفاظت شده برجای ماند، سستی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، ایوانهای خنک، و ورق‌بازیهای بعد از ظهر، گویی همراه پیش در آمد طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد برباد رفته بودند. تنها نشانه منطقه‌ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتوسویلی بود که پیچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود. منطقه جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان‌گذاری شهر به جستجویش رفته بود تبدیل به باتلاقی از ریشه‌های گندیده شده بود که از دور، در افق آن، کفهای بیسرو صدای دریا به چشم می‌خورد. اولین یکشنبه‌ای که آئورلیانو دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم بدر برده بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان سوز بشود، در آن زندگی می‌کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می‌بردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می‌دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل از به دست آوردن مجدد شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد که در گذشته بود، مثل زمانی که عربهای نعلین به پا و حلقه به گوش دور دنیا می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند - کسانی که در سرگردانیهای صد ساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلو مغازه‌ها گذاشته بودند از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را موربانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و با این حال عربهای نسل سوم، در همان محل و با همان حالت

کمک بطلبید تا او را از دست سوسکهایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به او حمله ور شده بودند نجات دهد. سوسکهها خرقةهای قدیسین را جویده بودند و به مشتی گرد مبدل کرده بودند. می گفت: «ادامه زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر همینطور پیش برویم طعمه جانوران خواهیم شد.» از آن پس دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده از خواب بیدار می شد و از هر کسی که دم دستش بود، حتی از بچه ها، کمک می خواست. چند لباسی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب انداخت و سوسکهها را با حشره کش قوی از بین برد و لانه های موربانه را از روی درها و پنجره ها تراشید و در لانه مورچه ها آهک ریخت. تب ترمیم کردن، او را به اتاقهای فراسوش شده کشاند. داد تار-عنکبوت و خاکروبه را از اتاقی که در آن خوزه آرکادیو بوئندیا عقل خود را بر سر یافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، پاک کردند و کارگاه زرگری را که سربازان زبرور کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق سلکیادس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است. سانتاسوفیادلاپیداد که می خواست به قول خود نسبت به خواسته خوزه آرکادیوی دوم که قدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده اند او مرده است هیچکس نباید به آن اتاق پای بگذارد وفادار بماند، به هر حيله ای متوسل شد که راه آن اتاق را بر اورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی ترین گوشه های خانه، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سرراهش گذاشتند عبور کرد و پس از سه روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را بچسبند تا به زمین نیفتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیاورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شبهای دوره باران یک عده سرباز، تمام خانه را به دنبال خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «پروردگارا! آنقدر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خوزه آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن مکاتیب بود. تنها چیزی که از میان سروکله ژولیده اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندانهایش بود که از شدت کثافت سبز رنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در بر گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمزمه کنان گفت: «چه التظاری داشتید، زمان می گذرد.»

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی سردن پس از بند آمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت - موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته های گل سرخ را خشکاند و توده های گل را تبدیل به سنگ کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ما کوندو پاشید که شیروانیهای زنگ زده و درختان بادام صد ساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او که در طول دوره باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که پیش از سه سال باز بچه بچه ها بوده است اشک تحسر فرو ریخت. چهره رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه ها و مارمولکهای خشک شده و گردنبند های لویا و گردنبند های کهنه عربی را که بچه ها به او آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچکس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می کرد و اگر پیش به چیزی می گرفت و یا دست جبرئیل وارث که آن را محاذات سر بالا برده بود به کسی می خورد، تصور می کردند بخاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود ولی نمی دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر عمارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حفریات آئورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاقها ترك خورده است و اثاثیه رنگ و رو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا در آمده است و خانواده کم کم تسلیم نوپیدی می شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه در بین اتاقهای خالی، کورمال کورمال پیش می رفت صدای تیک تیک یکنواخت موربانه ها و تیک - تیک بیدها در گنجه ها و صدای مورچه های درشت قرمز را می شنید که در زمان باران ازدیاد یافته بودند و اکنون به جویدن پی خانه مشغول بودند. یک روز صندوق محتوی مجسمه های قدیسین را گشود و مجبور شد از سانتاسوفیادلاپیداد

اورسولا گفت: «درست است ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی.»
 به گفتن این جمله متوجه شد همان جوابی را داده که سرهنگ
 آنورلیانو بوئندیا در سلول زندان خود به او داده بود و از فکر اینکه، همانطور
 که عاقبت یقین کرده بود، زمان نمی‌گذرد بلکه فقط خود را تکرار می‌کند بار
 دیگر بر خود لرزید، ولی باز هم تسلیم نشد، خوزه آرکادیوی دوم را مثل یک
 بچه کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود
 را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از تصور ترك کردن
 اتاقی که آنهمه آرامش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که
 هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست
 قطاری را ببیند که دویست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو
 را به مقصد دریا ترك می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند؛
 سه هزار و چهارصد و هشت نفر.» آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم
 دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است.
 جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود
 گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز
 کنند و لگنها را در خاکروبه بیندازند و فقط یک عدد از آنها را نگه دارند و
 خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، درست مثل جدش
 در دوره زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، اوایل رفت و آمد اورسولا را به
 حساب جنون پیری گذاشته بود و بزحمت قادر بود جلو عصبانیت خود را بگیرد
 ولی در همان دوره، خوزه آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم
 نهایی خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سرشوق آورد
 که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن
 خانه به آن وضع وحشت نکند. و باز به همین دلیل مکاتبه خود را با پزشکان
 نامرئی سریعتر کرد، و بار دیگر گلدانهای بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه
 اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آنورلیانوی دوم خرد شده بودند
 باز روی ایوان گذاشت. چندی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و
 بشقابهای کاشی و سوپخوری و سلاقه لعابی و کارد و چنگال آلپا کا خرید و
 اینچنین، فقر را به گنجه‌ها کشانید؛ گنجه‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی
 و کریستال در خود ببینند. اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد:
 «در و پنجره‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی بپزید، لاک پشتهای درشتتر بخرید،
 بگذارید مردم غریبه ببینند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر
 بوته‌های گل سرخ بشاشند، سرمیز بنشینند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

غذا بخورند، آروغ برنند، فحش بدهند، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کثیف کنند
 و هر بلایی دلشان می‌خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است.»
 ولی امید کوچی بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده
 بود تا بتواند معجزه آب‌نباتها را تکرار کند. هیچیک از ادامه دهندگان نسل
 او نیز قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه، از فرمانهای فرناندا، سر پیچید.
 آنورلیانوی دوم که با چمدانهای خود به خانه پترا کوتس بر گشته
 بود، بزحمت هر چه تماشتر فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش
 از گرسنگی نمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر
 خریداری کردند و توانستند لاتاری محقری بر پا کنند. آنورلیانوی دوم از
 خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیطها را شخصاً با جوهرهای
 رنگی نقاشی می‌کرد تا جالبتر و فریبنده‌تر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عده
 زیادی بخاطر حقیقت‌سناسی و اکثریت بخاطر دلسوزی از او بلیط می‌خرند؛ به هر
 حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست -
 سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله بشوند و این
 امید چنان آنها را سرشوق می‌آورد که سه‌شنبه شبها در حیاط منزل پترا کوتس
 به انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند شماره برنده را از کیسه
 بیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه بزودی به بازار مکاره
 هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب
 برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند همانجا قربانی می‌کردند، البته بشرطی
 که سایرین پول موسیقی و مشروب را بپردازند. وضع طوری شد که آنورلیانوی
 دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر
 گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانه غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار
 محقرانه خوشگذرانیهای سابق باعث شد که حتی خود آنورلیانوی دوم متوجه
 شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و مهارتش در اداره جشن تا
 چه حد پایین آمده است. عوض شده بود؛ وزن صدویست کیلویی او در زمان
 مسابقه با ماده فیل، به هفتاد و هشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره باد کرده سابقش
 که به لاکپشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام
 حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. با این حال هرگز پترا کوتس او را آنچنان
 دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش - آن
 حس به هم پیوستگی را که فقر در هردویشان بیدار کرده بود - به عشق تعبیر
 می‌کرد. تختخواب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشقبازیهای جنون‌آمیز
 آنها نبود و تبدیل به یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آینه‌هایی

که نقش آنها را روی سقف تکرار می کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان اطللسها و مخمل هایی که قاطر جویده بود، شبها با مصونیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بیخواب، تا دیر وقت بیدار می ماندند و از فرصت استفاده می کردند و پولهایشان را می شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می ریختند، اکنون بدقت می شمردند. گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز کرد، آنها همچنان با توده های پول خرد کلنجار می رفتند؛ از یک کپه سستی بر می داشتند و روی کپه دیگر می ریختند. یک سشت روی این کپه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد، سستی روی آن کپه برای کفشهای آمارانتا اورسولا، این کپه برای سانتاسوفیادلاپیدا که از عهد هجوم خارجیها برای خود لباس نخریده بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه که هر سه ماه یک پول خرد گرانتتر می شد، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی اش کمتر می شد، این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود، و این یکی برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیطهای لاتاری؛ و آنچه هم باقی می ماند باید به برنده جایزه گوساله ماه آوریل که پوستش بطور معجزه آسایی نجاتش داده بود، می پرداختند؛ چون وقتی تمام بلیطها به فروش رفته بود گوساله به مرض سیاه زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت صورت می گرفت که همیشه کپه بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می گرفتند و این نه از روی نداشت و دلسوزی بلکه صرفاً بخاطر این بود که آسایش فرناندا، برای هر دو آنها از خوب زیستن خودشان مهمتر بود — گرچه هیچیک از آنها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می خواست از یکدیگر داشتند و نداشتند — بطوری که یک بار سه روز ذرت آب پز خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخرد. با این حال هر چه کار می کردند و هر چه پول در می آوردند و به هر حيله ای ستوسل می شدند، و هر چه برای به دست آوردن پول کافی زندگی سکه ها را این رو و آن رو می کردند فرشتگان نگهبان آنان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعات بیخوابی شمارش پول خرد از خود می پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دستها لیز می خورد و می رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در ضیافتها دسته دسته اسکناس آتش می زدند حالا از گرانی شش سرغ به قیمت دوازده سنتا و آه و ناله سر می دهند و آن را به پای گرانی فروشی و دزدی می گذارند. آنورلیانوی دوم بی آنکه چیزی بگوید فکر کرد تقصیر از دنیا نیست بلکه تقصیر به گردن گوشه برموزی از قلب پترا کوتس است که در زمان باران

اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. بخاطر کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روز بروز بیشتر می شد و اینچنین در بحبوحه خزان عمر بار دیگر به خرافات جوانی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوشگذرانیهای بیهوده و آن ثروت سرشار و آن عشق بازیهای جنون آسیر را به خاطر می آوردند و احساس پشیمانی می کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنهایی دو نفره برسند. پس از سالها سال همدستی بیحاصل، دیوانه وار عاشق هم بودند و از معجزه دوست داشتن یکدیگر، چه در سر سبز و چه در رختخواب، لذت می بردند و آنچنان روز بروز بیشتر سعادت را حس می کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیرو پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سرو کول هم بالا می رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می کردند.

لاتاری منفعتی نمی رسانید. ابتدا آنورلیانوی دوم هفته ای سه روز را در اتاق دفتر خود می گذراند و بلیطها را طراحی می کرد و روی آنها بر حسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می شد با مهارت خاصی، یک گاو قرمز، یک خوک یا یک دسته جوجه آبی، نقاشی می کرد و به دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود تقلید می کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد — لاتاری پروردگاد متعال. با گذشت زمان، پس از آنکه هفته ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره ها را روی یک مهر لاستیکی حک کردند و آنوقت تنها کاری که می کرد، مهر کردن کاغذهای رنگی بود. در سالهای آخر عمر به فکرش رسید که جای شماره ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحله عمل رسید چنان غاسض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی دو بار از اداسه آن چشم پوشید.

آنورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه ها نداشت. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به یک مدرسه خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی کرد، ولی حاضر نشد آنورلیانو را به مدرسه بگذارد. عقیده داشت همانقدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. بعلاوه، در آن زمان مدارس فقط اطفال قانونی ازدواجهای کاتولیکی را قبول می کردند و در شناسنامه آنورلیانو که وقتی او را به خانه آوردند به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچه سرراهی است. از

دایرةالمعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در مارپیچی پراز اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشتزده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آنچنان گذشته و حال را باهم در آمیخت که در یکی دوباری که قبل از مرگ، عقلش سر جا بود، هیچکس بدرستی نفهمید دارد راجع به آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به خاطر می‌آورد. پڑسرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده موسیایی می‌شد، بطوری که در ماههای آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجه یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتاسوفیادلا پیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند، او را در بغل می‌گرفت تا قاشق قاشق شربت قند در حلقش بریزد—تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اورسولا و آئورلیانو او را در اتاق به این طرف و آن طرف می‌کشاندند و روی محراب می‌نشاندند تا بگویند فقط یک کمی از مجسمه طفولیت حضرت عیسی، بزرگتر است. و یک روز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمه سوشها بشود. یکشنبه نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوونی مادر بزرگ! از پیری مرد.»

اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»

آمارانتا اورسولا جلو خنده خود را گرفت و گفت: «بی بینی، حتی نفس هم نمی‌کشد.»

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»

آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچولو مرد!»

آنوقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا، پس مردن چنین است.»

به خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه - شنبه تبدیل به التماسهایی به خداوند شد که نگذارد مورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زیر عکس رمیدیوس را همیشه روشن نگاه دارد، که نگذارد هرگز هیچیک از افراد خانواده بوئندیا با همخون خود ازدواج کند وگرنه بچه آنها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آئورلیانوی دوم فرصت را غنیمت

این رو، او که در خانه مجبوس بود، زیر نظر دلسوزانه سانتاسوفیادلا پیداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه فقط آنچه را که مادر بزرگهایش به او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همه اطرافیان را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طفولیت سرهنگ نگاهی درخشنده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه مژه می‌زد. وقتی آمارانتا اورسولا در کود کستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتاق سابق سمه بردند و در آنجا، ساعتها به تماشای عکسهای دایرةالمعارف می‌پرداخت. یک روز بعد از ظهر، اورسولا که داشت با یک دسته گزنه به خانه آب مقطر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: «من آئورلیانو بوئندیا هستم.»

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفه زرگری

بیاموزی.»

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلابها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشنی به مغز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد پترونیلا ایگوآران را در آنجا یافت که زیر داسنی فلزی خود را پوشیده بود و بالانته منجوق دوزی به تن کرده بود، لباسی که برای سیهمانیهای رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلینا ماریا مینیاتا آلاکوکه بوئندیا را می‌دید که در صندلی افلیجی اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو بوئندیا را باکت اونیفورم قلابی گاردنایب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها در بدن گاوها خشک می‌شدند و به زمین می‌ریختند. مادر خجالتی و پسر عموی دم خوک دار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران مرده خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چسبیده به دیوار تشسته‌اند، نه مثل یک دیدار بلکه مثل مراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوریکه وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه بر می‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکسهای

1. Tranquilina Maria Miniata Alacoque Buendia

2. Aureliano Arcadio Buendia

آئورلیانوی دوم به شنیدن ناله گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحش‌زده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یک دسته مرد داشتند حیوان را از سیخهایی که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون می‌کشیدند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسماً به اندازه یک بچه بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخمهایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت ولی بر خلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشته بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بالهایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند. و وقتی شروع به گندیدن کرد او را سوزاندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود، یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به هر حال تازه عروسها، هیولای پیشبینی شده را نزاییدند و از شدت گرمای هوا نیز کاسته نشد.

ربکا در پایان همان سال مرد. آرخبیدا مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود از مقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنهایش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و همانطور که انگشت خود را می‌مکید مرده بود. آئورلیانوی دوم عهده‌دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بمحض اینکه آنها را رنگ زدند، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترك خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پیچکها، ترکها را بیوساند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراسوشی تضاد داشت. رفته رفته خاطرات با بیرحمی تمام فراسوش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان، به مناسبت سالگرد پیمان نثرلاندا، چند نماینده از طرف رئیس جمهور به ما کوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رد شده بود، به خانواده او بدهند، یک روز بعد از ظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آنها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آئورلیانوی دوم، به فکر اینکه مدال

شمرد تا از هذیانگویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماسهای او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن را بیابد.» سانتاسوفیا - دلاییداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفته‌گی در طبیعت می‌یافت؛ گل سرخها بوی علف هرزه می‌دادند، یک کیسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین یک شکل هندسی دقیق به خود گرفتند، طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز مدور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت سوز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صد و پانزده تا صد و بیست و دو سال داشته باشد. تابوتش کمی از سبزی که آئورلیانو با آن به خانه آورده بودند، بزرگتر بود. در مراسم تشییع جنازه اش عده کمی شرکت کردند؛ از یک طرف بخاطر اینکه عده کمی باقی مانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم بخاطر اینکه آن روز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه‌های تگرگ به دیوارها می‌خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق خوابها می‌مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زلتهای خاله‌ها، از بس پرندۀ مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مردها، ارا به ارا به پرندگان مرده را در رودخانه خالی می‌کردند. روز یکشنبه عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صد ساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به تأثیر بد «یهودی سرگردان» دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغاله نر و یک کافر ماده؛ یک نوع جانور جهنمی که نفسش همه جا را می‌آلود و اگر چشم تازه عروسی به او می‌افتاد، به جای بچه، یک جانور عجیب الخلقه می‌زایید. مردم چندان اهمیتی به حرفهای او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرت و پلا می‌گوید ولی سحر چهارشنبه روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای پای یک موجود سمدار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کس آن را دید شکی نکرد که موجودی وحشت‌انگیز، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به آنجا آمده است و همگی متحد شدند تا در حیاطهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دو هفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد میهمان‌نوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صد سال پر خروش اورسولا سدگذر ناپذیری تشکیل داده بود. وقتی وزش بادگرم فرو نشست، نه تنها حاضر نشد درها و پنجره‌ها را باز کند بلکه برعکس، داد پنجره‌ها را از بیرون با چوبهایی به شکل صلیب میخکوب کردند تا، به‌دستور پدری، خود را زنده بگور کند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود؛ پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به‌روی خود بست و رو به‌شمال خوابید و فقط سلافه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک بعد از نیمه شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره شکافی به شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زبان استراحت تجویز شده به پایان برسد از طرف پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که به او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاینه دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آنچنان با وسواس برایشان شرح داده بود وفق بدهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان نامرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مایوس شد و سعی کرد اطلاعات واضحتری از آنها به دست بیاورد ولی پزشکان نامرئی دیگر به نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آنوقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه ماه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به خاک سپرده شده است. آنوقت راز خود را به پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد در مستراح انداختش تا کسی از بیماریش مطلع نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به او اعتنایی نمی‌کردند. سانتاسوفیا دلاپیدادا، که در تنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رم‌دیوس خوشگله را به‌ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس خواندن

از طلای ناب است و سوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند ولی پترا کوتس او را بخاطر ناشایسته بودن این حرکت منصرف کرد، البته درست موقعی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولیها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم سلکیادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به‌خانه دیگر رفتند و آهنربا را چنان نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر با آن ذره‌بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و تعداد مردمی که با دهان باز از تعجب به‌قوربها و دیگهایی که به‌زمین می‌افتادند و حرکت می‌کردند، چشم دوخته بودند، چندان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زرد رنگ خرد شده که با آن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چند لحظه‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقیمانده بود. قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و سبلهای اسقفی خود را به آن می‌بست و یکصد و بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعد از ظهر طول می‌کشید. نمایندگان مذهبی که پس از گزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» جهت بازجویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم باشک بود. به‌تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است او را همراه خود به دارالعهزهای بردند. چندی بعد پدر روحانی آتوگوستو آنخل^۲ را به آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به صدا در می‌آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به‌خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل‌انگاری شد که هوای آنجا را آکنده بود. در اثر آن غبار دایمی که همه چیز را پیر و پژمرده می‌کرد، و حس رخوتی که کوفته‌های ناهار در خواب بعد از ظهرش می‌گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس از مرگ اورسولا، بار دیگر رو به‌ویرانی می‌رفت و حتی اراده راسخ و سختگیریهای آمارانتا اورسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سالها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و امروزی و وارد جهان شده بود، در و پنجره‌های خانه را گشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند، باغ را تعمیر کرد، سورچه

های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تأثیر شرکت سوز در سرنوشت ما کوندو به او تلقین کرد که سالها بعد، وقتی آئورلیانو پا به دنیای خارج از خانه گذاشت، همه تصور می کردند که هذیان می گوید چون گفته هایش از بن و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخ نویسان اختراع کرده بودند و در کتب درسی گنجانده بودند. در آن اتاق کوچک دور افتاده که نه باد گرم به آن داخل می شد و نه گرد و غبار و گرما، آن دو نفر، هر دو، پیر سردی را می دیدند که پشت به پنجره کرده بود و کلاهی شبیه بالهای کلاغ به سر داشت و از جهانی که سالها قبل از تولد هر دوی آنها وجود داشت، صحبت می کرد. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه مارس و همیشه روز دوشنبه است و آنوقت متوجه شدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف عقیده خانوادگی دیوانه نیست بلکه تنها کسی است که به اندازه کافی عقل و دانش دارد تا بفهمد که حتی زمان نیز دچار اشتباه می شود و در نتیجه می تواند لحظه ای را در یک اتاق، تا ابد بر جای نگاه دارد. بعلاوه، خوزه آرکادیوی دوم موفق شده بود حروف ریز، مکاتیب را دسته بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با الفبایی چهل و هفت تا پنجاه و سه حرفی مطابقت می کند که وقتی جدا جدا هستند خرچنگ قورباغه اند، ولی در دستخط دقیقی ملکیداس به صورت رختهایی هستند که برای خشک شدن از طناب فلزی آویزان شده باشند. آئورلیانو به خاطرش رسید که لوحه ای مشابه آن را در دایرة المعارف انگلیسی دیده است. آن را به اتاق آورد تا با لوحه خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. هر دو نوشته، در حقیقت عین هم بودند.

آئورلیانو دوم، در دوره ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می پرید و حس می کرد گلویش گرفته است، درست مثل اینکه بغض گلویش را بفشارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به گلوی او غسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر بسختی می توانست نفس بکشد، به نزد پیلارترنرا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علفهای طبی بشناسد. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک فاحشه خانه کوچک غیر قانونی، به صد سالگی رسیده بود، به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش توسط بی بی پیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقه قدیمی سوزن فرو کردن به عکس، سعی می کند او را نزد خود به خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو مهارت کافی ندارد باعث شده است که در گلوی او غده ای به وجود

می کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درس خوان است. امید می را که سه در آئورلیانو دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت سوز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمینهایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه می آمد بخاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا بکلی بیگانه کرده بود. آئورلیانو کوچولو نیز هرچه بزرگتر می شد گوشه گیرتر می شد. آئورلیانو دوم امیدوار بود که فرناندا در اثر پیری کمی رقیق القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آئورلیانو تنهایی و گوشه گیری را ترجیح می داد و کوچکترین علاقه ای به دنیایی که از پشت در خانه شروع می شد نشان نمی داد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیداس را باز کرد، بچه گاه بگام پشت آن در مکث می کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می کرد. هیچکس نفهمید که او چه وقت با علاقه ای دو جانبه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد. آئورلیانو دوم مدتها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود متوجهش شد - وقتی که شنید بچه دارد درباره قتل عام ایستگاه قطار حرف می زند. یک روز، سر میز یک نفر داشت می گفت که از وقتی شرکت سوز از آنجا رفته است شهر رو به ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل برخلاف آن را گفت. عقیده او، برخلاف عقیده عمومی، این بود که تا وقتی شرکت سوز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیرهایش را نمکیده بود، ما کوندو محلی سعادت مند و رو به ترقی بود. شرکت سوز، باران را برای به تأخیر انداختن وعده های خود نسبت به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می کرد که به نظر فرناندا چنین رسید که نمایش مضحکی است از جرو بحث حضرت مسیح با دکترها. پس بچه، با شرحی مفصل و قانع کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دوپست واگنی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پس بچه دارد تمایلات آنارشیستی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ارث می برد سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آئورلیانو دوم، برعکس، در گفته های پس بچه روایت برادر دو قلوی خود را باز شناخت. گرچه در آن موقع همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می پنداشتند در حقیقت او عاقلترین فرد آن خانه بود؛ به آئورلیانو کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته-

به خوش شانس بودن خودشان متقاعد کند. بلیطها را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که تصور می‌کنید.» عاقبت همه احتیاطی را که برایش قایل بودند از دست دادند و در ماههای آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون‌آئورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی آقای پروردگاد متعال می‌نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می‌داد، بطوری که عاقبت صدایش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امید می‌کردم که مردم را به حیاط پترا کوتس می‌کشاند چیزی کامته نشود. به هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آنوقت به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمینهای سیل زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد کنند. این نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن را اعلام کرد و شرکتی جهت خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیطها در عرض کمتر از یک هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب نشینی با شکوهی ترتیب دادند که فقط با جشنهای زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آئورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگهای فراموش شده فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه تنها پول حراج بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس انداز کند، به اضافه وجه ناقابلی که از فروش پیانولا و کلاوسن و سایر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آنقدر به پاریس فاسد نزدیک است وحشت داشت، ولی پدر روحانی آنخل خیالش را راحت کرد؛ به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که توسط راهبه‌ها اداره می‌شد و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه بر این، کشیش موفق شد او را تحت نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولد او می‌رفتند به سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا کسان مورد اطمینانی پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند. همچنانکه برای حل کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد آئورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، اثاثیه آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که اثاثیه او را در یکی از صندوقهای جهیزیه فرناندا می‌گذاشتند، همه

بباید. چون آئورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپیهای آن هم در آلبوم خانوادگی سر جای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زیر و رو کرد و عاقبت در ته گنجه شش تایی از لاستیکها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های قرمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به پیلار. ترنرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آئورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک مرغ کرج را خیس کند و زنده زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگهای خشک پوشاند حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدید شدن لاستیکها را به حساب انتقام پزشکان ناسرئی گذاشت و در زیر پیراهنی خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن مرغ، نیمه شبی، آئورلیانوی دوم با یک حمله سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آنوقت بود که فهمید هر قدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد. این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دور افتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند بزودی خواهد مرد، قابل فهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار متعال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یک بار، سر می‌رسد.» به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سرحال به نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرو می‌ریخت، حکایت از مرگ می‌کرد. گاهی راه خود را کج می‌کرد و به زمینهای کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگهایی که داشتند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه شب هنوز در محله فاحشه‌ها بود و سعی می‌کرد با جملات مهربان، زنهای تنهایی را که کنار گرامافونها حق‌گریه می‌کردند تسلی خاطر دهد و آنها را

فرناندا، برادر دو قلوبش از شکنجه طولانی خرچنگهای فلزی که گلویش را از هم می‌دریدند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلویش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدانهای سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ در کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه‌اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد از او خدا - حافظی کرد ولی فراموش کرد کفشهایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد، از این رو وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشها را در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که اینهمه خفت و خواری را تحمل کرده‌ام.»
فرناندا گفت: «معشوقه‌ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسقهای بی‌شمارتان بمیرد و کفشها را به پای او بکنید.»
سانتا سوفیادلا پیداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه - آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زنده دفن نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دو قلوبها، همانطور که در طفولیت یک شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زبان خوش‌گذرانی آئورلیانوی دوم تاج گلی روی تابوت او گذاشتند که روی رویان بنفش آن نوشته شده بود: گاوها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاکریز انداخت. در شلوغی ساعت آخر، سستهای غمگینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتیهای مخمل که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس پیوشد در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفشهای چرمی که باید وقتی از کشتی پیاده شود پیوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد، می‌دانست که باید به هیچ‌عنوان لحظه‌ای از کشیدنها جدا نشود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ‌عنوان نباید در طول سفر به سوالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به هم‌خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود فرناندا برایش یک کمر بند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایستی از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضد عفونی کرده بود به او بدهد ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه مبدا همکلاسیهایش او را مسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد، آئورلیانوی دوم، در لحظه مرگ، او را همانطور به خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود - موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجره کویه کثیف درجه دوم قطار را بزور پایین بکشد تا به آخرین سفارشهای فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به تن داشت و یک دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفشهای چرمی پاشنه کوتاه و سنگک‌دار به پا داشت و جورابهای ساتن که با کش به زیر زانو می‌رسید. جثه کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خدا حافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بریزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوك انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان بی‌حرکت بر جای ماندند و همانطور به قطار که رفته‌رفته با نقطه سیاه‌رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود خوزه - آرکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیداس با آئورلیانو صحبت می‌کرد که یکمرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هرگز فراموش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند.» آنوقت به روی نوشته‌های پوستی ملکیداس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر

ملکیادس به او گفت که اسکان بازگشتش به آن اتاق خیلی محدود است ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به سوی سبزه‌زارهای آخرین سرگ خود برود چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به یکصد سالگی مکاتیب مانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را کشف کند. خود او به آئورلیانو نشانی داد که در کوچه باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زبان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی یک مغازه کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر سوریانه کتاب را خواهد خورد. سانتاسوفیادلاپیداد برای اولین بار در عمرش، سوعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که در انتهای راست طبقه دوم کتابخانه مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*^۲ و اشعار میلتنون^۳ جای دارد برایش بیاورد، حسی از خود نشان داد، حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از هفته ماهی طلایی که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهیهای طلایی را می‌دانستند. همچنانکه ملاقاتهای ملکیادس رفته رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیمروز دورتر و محوتر می‌گردید، آئورلیانو در آسوختن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آئورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به سوجوی نامرئی شده بود که زمزمه کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم.» از آن پس، اتاق دستخوش گرد و غبار، حرارت، سوریانه، بید، و مورچه‌های سرخ رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و مکاتیب را به سستی خاک مبدل کنند.

در خانه کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز سرگ آئورلیانو دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشته بی ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد مبلغی را که به آئورلیانو دوم بدهکار بود به فرناندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک صدقه مدام، طریق مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینه او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

آئورلیانو تا مدتها از اتاق ملکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان افلیج، یادداشتهای مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلسفه، قرون نوستراداموس و تحقیقات او درباره طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد بطوریکه وقتی به سن بلوغ رسید از زبان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتاسوفیادلاپیداد وارد اتاق می‌شد او را غرق در مطالعه می‌یافت. سپیده دم برایش یک قوری قهوه بدون شکر و سوغ نهار یک بشقاب برنج با موز سرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از سرگ آئورلیانو دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و سوغهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از صندوقهای فراموش شده، لباسهای اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش ته‌سبیلی سایه انداخت، تیغ ریشتراشی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خوزه، به اندازه آن بچه حرامزاده به او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لبهایش. درست مثل زمانی که آئورلیانو دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد و او رسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند سانتاسوفیادلاپیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع با ملکیادس حرف می‌زد. چندی پس از سرگ دوقلوها، در نیمروزی سوزان، در زمینه نور پنجره، پیرمرد غمگین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت همانند خاطره مجسمی دید که از مدتها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای مکاتیب را به پایان رسانده بود و از این رو، وقتی ملکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت.»

۲. اثر Torquato Tasso: شاعر ایتالیایی ۱۵۴۴-۹۵م.

۳. John Milton: شاعر انگلیسی ۱۶۰۸-۷۴م.

بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتاسوفیادلاپیداد و ظرفیت خارق العاده اش رو به سستی رفت، نه بخاطر اینکه پیر و فرسوده شده بود بلکه به این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکباره از شدت پیری و کهنگی فرو ریخت؛ خزۀ نرسی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترکها همان گلهای زرد رنگی روید که اورسولا صد سال قبل در لیوان دندان عاریۀ ملکیادس یافته بود. سانتاسوفیادلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیلۀ مبارزۀ با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خوابها مارمولک بیرون می ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از مارمولک بود. یک روز صبح چشمش به مورچه های سرخ رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیوارۀ ایوان که گلهای بگونیاایش رنگ خاك به خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به جان آنها افتاد ولی فردای آن روز مورچه ها، نیرومند و مغلوب نشدنی، سرجای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندا که در ناسه نگاری به پسر خود غرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و بیرحمانه خانه نمی شد. سانتاسوفیادلاپیداد مبارزۀ خود را به تنهایی ادامه می داد. با رشد علفها می جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسد. از گوشه های دیوارها سشت سشت تار عنکبوت می کند اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیده می شدند. لانه های موربانه را خراب کرد. ولی وقتی متوجه شد که حتی اتاق ملکیادس، با اینکه روزی سه بار آنجا را جارو و گردگیری می کرد، مانند سایر اتاقهای خانه پراز تار عنکبوت و گرد و خاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوانه وار او به ویرانگی و حالت نزاری تهدید می شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این را پیش بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزۀ خودش شکست خورده است. آنوقت لباس کهنۀ روزهای یکشنبه اش را به تن کرد و یک جفت از کفشهای اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود بچه ای درست کرد. به آئورلیانو گفت: «من تسلیم شدم. استخوانهای بیچارۀ من دیگر تحمل این خانه را ندارد.»

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکت نامفهومی کرد، گویی می خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بیخبر است. اما برای اینکه دقیقتر باشد گفت خیال دارد برود و سالهای آخر عمرش را با دختر عمویی که در ریو آچا زندگی می کند، بگذراند. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از

غرور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می فرستاد. چندین بار وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا به لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازۀ فرناندا را دید، ادامه داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سانتاسوفیادلاپیداد استراحتی بود که پس از نیم قرن و اندی کار کردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست ناپذیر از چیزی شکوه کند، زنی که نهال آسمانی رسدپوس خوشگل و وقار سرموز خوزه آرکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه ای کرده بود که دیگر حتی به خاطر نمی آورد فرزندانش هستند یا نوه هایش و چنان از آئورلیانو مواظبت می کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی دانست که جدۀ اوست. فقط در چنان خانه ای می شد فهمید که او همیشه روی تشکی که در انبار می انداخت بین سروصدای شبانۀ موشها، می خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تاریکی به او نگاه می کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می خزد. می دانست که اگر این را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می خواباند، ولی زمانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی شد مگر اینکه آن را در ایوان به صدای بلند اعلام می کردند، چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشبینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه ها، دیگر وقتی باقی نمی ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی موقعی که او و آئورلیانو دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می کردند. فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود تصور می کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و گرچه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به یاد داشتن این موضوع برایش مشکلتر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سانتاسوفیادلاپیداد از آن وضع خفت آمیز احساس ناراحتی نمی کرد و بر عکس، چنین به نظر می رسید که هر چه بیشتر کار می کند، راضی تر است. لحظه ای آرام نمی نشست و بدون اینکه شکوه ای بکند آن خانه بزرگ را تمیز و مرتب نگاه می داشت؛ خانه ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زبان شرکت سوز

مرگ والدینش با هیچ کس در ریوآچا تماس نداشت و هرگز نامه‌ای و پیغامی دریافت نکرده بود و در باره اقوام خود هرگز حرفی نزده بود. او فقط سی خواست با آنچه دارد از آنجا برود، اما آئورلیانو چهارده ماهی طلایی و یک پزو و بیست و پنج سنتاوو به او داد و از پنجره اتاق او را دید که بچه به زیر بغل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سالهای عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد یک روز تمام صندوقها و گنجها و کسوها را به وسواس واری کرد تا مطمئن شود که سانتاسوفیادلا پیداد چیزی از آنجا ندزیده است. وقتی داشت برای اولین بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چطور قهوه درست می‌کنند. با گذشت زمان، آئورلیانو به امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندا وقتی بیدار می‌شد صبحانه را آماده می‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آنوقت بشقابش را سرمیز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمعدانها بخورد. یکه‌وتنها سرمیز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی دورتا دور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شریک نکردند و هر یک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هر کس اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تار عنکبوتها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته‌رفته از شبخ پر می‌شود؛ درست مثل این بود که همه چیز، بخصوص اشیاء قابل مصرف روزانه، خود بخود جاعوز می‌کنند. مدت‌ها عقب‌قیچی که مطمئن بود روی تخت‌خواب گذاشته است سی‌گشت و پس از آنکه همه‌جا را زیرورو می‌کرد قیچی را روی طاقچه آشپزخانه می‌یافت، در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشو سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی پیدامی‌کرد. وقتی می‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جا شدن اشیاء دیوانه‌کننده‌تر می‌شد؛ دوات مرکب که او درست راست خود می‌گذاشت درست چپ ظاهر می‌شد و کاغذ آب خشک‌کن ناپدید می‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش می‌یافت. کاغذهایی که برای خوزه‌آرکادیو می‌نوشت با کاغذهایی

که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود مخلوط می‌شد و او مدام می‌ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکتهایی عوضی بگذارد و چند مرتبه هم همین کار را کرد. یکبار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستیچی که آن را در کیف خود یافته بود و بدنبال یافتن صاحبش خانه به‌خانه گشته بود، قلم را به او بازگرداند. فرناندا به خیال اینکه این حوادث نیز مانند مفقود شدن لاستیکها تقصیر پزشکان ناسرئی است، نامه‌ای پر از التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه‌کاره بگذارد و وقتی به اتاق باز-گشت، نه تنها نامه‌ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می‌کرد که هر چه هست زیر سر آئورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و اشیائی را سر راه می‌گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس از چندی یقین حاصل کرد که آئورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکینادس خارج می‌شود که بخواهد به آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند. عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به مسخره‌بازی ارواح دارد و تصمیم گرفت اشیاء را سرجایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک‌کن را به پایه آن بست و دوات مرکب را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیز می‌نوشت چسباند. مشکل او چیزی نبود که به آسانی و در عرض یکی دو روز حل بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازه کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند، گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر دستش به دوات نمی‌رسید. آمارانتا اورسولا دربرو کسل و خوزه‌آرکادیو در رم، هیچیک از این بدبختیهای جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آنها می‌نوشت که سعادت‌تمند است. درحقیقت هم همینطور بود چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته‌رفته او را بار دیگر به سوی جهان پدر و مادرش می‌کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشید چرا که آنها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌انتهای بخصوص از زمانی که سانتاسوفیادلا پیداد آنجا را ترك کرد، درك گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پروراند که تاریخ سراجعت پیشبینی شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم چندین بار تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداختند، تاریخها به هم ریخت و دوره‌ها در هم آمیخت و روزها چنان

ارث رسیده است — پوشید و در آشپزخانه منتظرماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سختگیر داشت، پیرزنی فوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آئورلیانوی دوم باز یافته بود اغلب آن شنل بیدخوردهٔ ملکه را به تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان سآب خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است، ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جست. اولین باری که آن را پوشید بی‌اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد، زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکس چکمه‌های یک مرد نظامی به مشاشش خورد که به دنبال او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دل‌تنگی رؤیای از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گل‌های سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی افراد بی‌شمار خانه تنگ شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سخت‌ترین ضربات کشندهٔ واقعیات تلخ روزانه را تحمل کرده بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، غمگین بودن رفته رفته در او به صورت عادت در آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان ولاغر و رنگ پریده که چشمانش درخششی دیوانه‌کننده داشت، برایش فنجان قهوه می‌ریزد، پنجهٔ پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه تنها به او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیک‌های استعمال نشده را نگاه می‌داشت. احتیاط بیهوده‌ای بود زیرا آئورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست براحته از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود برگردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا، و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود بازگشت تا مکاتیب را ورق بزند و باز ورق بزند و شبها تا دیروقت به صدای هق‌هق گریهٔ فرناندا در اتاق خوابش، گوش بدهد. یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که تبدیل به یک صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

شبیبه هم شد که او دیگر گذشت زبان را حس نکرد. به جای آنکه بی‌طاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می‌کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خوزه آرکادیو گذشته است، او هنوز می‌نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند، زیرا می‌دانست که پلکان ماریچی که به تخت پطرس مقدس منتهی می‌شود با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بی‌معنی باشد، بینهایت خوشحال شد؛ پسرش، پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی‌اش امتیازاتی به او داده که پدرش پیشبینی آن را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد. سه سال و اندی از زمانی که سانتاسوفیاد لا پیداد کتاب دستور زبان را برای آئورلیانو آورده بود می‌گذشت که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده‌ای بود که انتهایش را کسی نمی‌توانست پیشبینی کند. ولی ترجمهٔ اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخهٔ اصلی با الفبای ریز نوشته شده بود و آئورلیانو عناصر لازم برای کشف ریز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیداس به او گفته بود که در کتابفروشی فاضل اسپانیولی کتابهایی یافت می‌شود که برای کشف مضمون مکاتیب به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتابها برود. در اتاقی که خاکروبه آن را بلعیده بود و افزایش زباله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال طریق مناسب می‌گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می‌دید که غذایش را از روی اجاق بر می‌داشت — و این تنها فرصتی بود که می‌توانست با او صحبت کند — نقشه‌دایی که در فکر خود طرح کرده بود از دهانش بیرون نمی‌آمد و صدا در گلویش خفه می‌شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می‌داد؛ می‌شنید که به طرف در خانه می‌رود تا منتظر ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به دست پستی بدهد. تا شب دیروقت به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانهٔ قلم او روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می‌شنید و آنوقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می‌رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح سوهایش را که در آن زبان تا روی شانهاش می‌رسید کوتاه کرد، ریش به هم پیچیده‌اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقهٔ جداگانه داشت — و نمی‌دانست از چه کسی به او

کشیده بود و شغل قائم را به روی خود انداخته بود. چهارماه پس از آن، هنگامی که خوزه آرکادیو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت.

هیچ سردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه تافتة سیاه با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگپریده و متعجب، و لبانی سست داشت. سوهای سیاه صاف و براقش را که بی شباهت به گیسوان مصنوعی مجسمه های قدیسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده روی صورت پارافین و شش افتاده بود. دستان رنگپریده اش رگهای سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. سه انگشت سبابه دست چپش یک انگشتی طلا با یک نگین درشت عین الهه دیده می شد. وقتی آئورلیانو در خانه را به روی او باز کرد احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می آید. خانه، از عبور او به بوی ادوکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می ریخت تا ردپایش را در ظلمت پیدا کند. به نحوی که درکش غیر ممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آنهمه سال غیبت یک جوجه پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یگراست به اتاق مادرش رفت، جایی که آئورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمولهای سلکیادس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزه آرکادیو هیچگونه سؤالی نکرد، پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بود و با حالت خمار گوش مغایرت داشت. از گنجه جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بی شماری را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، مکثی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین بار دارد آئورلیانو را می شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریشتراشی برنده بود گفت: «پس بچه حرامزاده توهستی.»

— من آئورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه آرکادیو گفت: «برگرد به اتاق.»

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم انگیز و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، بخاطر کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آشپزخانه خوزه آرکادیو را می دید که در خانه گردش می کند و چیزی نمانده است که با نفس نفس مضطربانه اش خفه شود. و پس از نیمه شب، همچنان صدای پای او به گوشش می رسید که در اتاقهای روبه ویرانی می گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه بخاطر اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی زد بلکه چون خود او مایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. بجز مکاتیب، فرصت فکر کردن به چیز دیگری نداشت. پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی ماقبل آخر را برداشت و در جستجوی کتابهای مورد احتیاجش به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره ای نداشت تا از دیدن آنها به یادش بیاید. خیابانها و خانه های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جاننش را برای دیدن آنها فدا کند در نظر مجسم کرده بود. اجازه ای را که فرناندا از او دریغ داشته بود، خودش به خودش داده بود، آن هم فقط برای یک سرتبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین، فاصله یازده بلوک ساختمانی را که خانه را از خیابان باریکی که در آن خواب تعبیر می کردند جدا می کرد، بدون توقف پیمود و نفس زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که بسختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زباله دانی کتابهای مستعمل شبیه بود تا به یک کتابفروشی. کتابها با بینظمی، در قفسه های موربانه خورده و گوشه های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می بایستی محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی سیز درازی که پوشیده از توده های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نشی بر حوصله، با حروفی ارغوانی رنگ و دستخطی غیر محلی، روی صفحات جدا شده از یک دفترچه دبستانی چیز می نوشت. سر زیبایی داشت و سوهای نقره ای رنگش مثل پرطوطی به پیشانی اش ریخته بود. چشمان آبی رنگش با هوش و نزدیک به هم بود و از سهربانی سردی حکایت می کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست برداشتن تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن توده به هم ریخته در باز یافتن پنج جلد کتابی که دنبالش می گشت دچار اشکال نشد زیرا کتابها درست در محلی بود که سلکیادس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه ای بگوید کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به دست برد اسپانیولی داد. مرد، کتابها را ورنده از کرد، پلک چشمانش مثل دو صدف از هم باز شد، شانه بالا انداخت و با لهجه خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده ای.» و کتابها و ماهی کوچولو را به دست آئورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها

بی‌انتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نه‌او و نه فرناندا هیچکدام هرگز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان یک تبادل تصورات است و بس. خوزه آرکادیو بمحض ورود به رم، مدرسهٔ طلاب را ترك کرد و همچنان به افسانهٔ اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیهٔ هنگفتی که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و فقری که در آلونکی از آلونکهای محلهٔ تراستوره* با دو تن از دوستانش در آن شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامهٔ فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی سرگ نوشته شده بود، باقیماندهٔ شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل ربه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیتنامهٔ فرناندا که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش نبود، مبل و اثاثیهٔ شکسته و علفهای روییدهٔ روی ایوان به‌او فهمانده بود که تا ابد، دور از نور الماسگون و هوای مدهوش‌کنندهٔ بهار رم در داسی‌رهایی ناپذیر افتاده است. در بیخوابیهای ناشی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خانهٔ پرسیایه که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند - و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست سردگانی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند در امان باشد. به‌او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی قدیسین خبرش را به من می‌رسانند.» شبهای آلوده به وحشت بچگی‌اش به آن گوشهٔ اتاق منحصر شده بود و در آنجا تا فرا رسیدن وقت خواب در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانهٔ چشمان شیشه‌ای قدیسین، روی چهار پایه‌ای بیحرکت می‌ماند. شکنجهٔ بیهوده‌ای بود چرا که او از همان زمان از هر چه احاطه‌اش می‌کرد وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به وحشت بیفتد: زنده‌های کوچک که خون را ناپاک می‌کردند، زنده‌های خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند، خروس جنگی که باعث سرگ سردها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید، سلاحها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و محکوم به بیست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدار که عاقبتش فقط یأس و جنون بود، و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم بی‌انتهایش آفریده بود و ابلیس آن را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوسهایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازشهای آمارانتا در حوضچهٔ حمام

را خوانده، باید اسحق کور^۴ باشد، پس مواظب باش چکار داری می‌کنی.»
خوزه آرکادیو اتاق خواب همه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل و حریر دور تخت‌خواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. حمام متروک را بار دیگر به راه انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاهرنگ پوشیده شده بود. اسپراتوری رو به‌ویرانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرها و مصنوعي و جواهرات ارزانیتمت منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به نظر می‌رسید او را ناراحت می‌کند، قدیسین روی محراب خانوادگی بود. یک روز بعد از ظهر همهٔ آنها را در آتشی که در حیاط پیاورد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت یک رب‌دوشامبر نخ نما می‌پوشید که رویش چند اژدهای طلایی داشت و سرپاییهایی که به پا می‌کرد منگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، چنان سراسمی بجا می‌آورد که بخاطر دقت و طولانی بودن، یادآور استحسانهای رمدیوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی که در سه شیشهٔ سرسین همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و دو ساعت تمام، گیج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آنجا می‌ماند. چندی پس از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر لباس گرمی بود تنها کت و شلوارش هم بود. در عوض شلوارهای چسبانی به پا می‌کرد که به شلوارهای پیتر و کرسی در موقع درس رقص شباهت داشت و پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستدوزی کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباسهایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با رب‌دوشامبر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعد از ظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان می‌رفت و تا دیر وقت شب بر نمی‌گشت. آنوقت به گشتن مضطربانهٔ خود در خانه ادامه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس‌نفس می‌زد و به آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدیسین در هالهٔ روشنائی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به خاطر داشت. بارها، در گرمای کشندهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوشهای توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های سرسین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دل‌تنگی تبعید به صورت دلخواه در می‌آمد. بر خلاف آنورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن را در حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با داستانهای

۴. Isaac il Cieco: منظور Jorge Isaacs نویسندهٔ کلمبیایی (۱۸۳۷-۹۵) است. -۲-

را از داخل باز کند. بچه ها، که از اینکه کسی تنبیهشان نمی کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آنورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا مکاتیب را نابرد کنند ولی همینکه به آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فرشته وار اوراق را از زمین بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا معلق نگاه داشت تا آنورلیانو برگشت و مکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگتر که با اینکه در سنین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به پا می کردند، به آراستن خوزه آرکادیو می پرداختند. زودتر از سایرین به آنجا می آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حوله های داغ، و گرفتن و تمیز کردن ناخنهای دست و پای او می گذراندند و سرپایش را با ادوکلن معطر می ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او، غوطه ور در آب، به آمارانتا فکر می کرد. سپس او را خشک می کردند و بدنش را پودر می زدند و به او لباس می پوشاندند. یکی از پسرها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه ای بود در خانه می خوابید. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی آنکه کلمه ای بگوید، در بیخوابیهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می کرد و در تاریکی خانه با او می گشت. یک شب که در شاه نشین، جایی که اورسولا می خوابید، بودند از میان ترکهای سیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند، گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود، کافی بود فقط تخته های شکسته را از روی محلی که همیشه تخت خواب اورسولا آن را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب مخفیانه ای را که آنورلیانو دوم با آن حفاریهای دیوانه وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم سسی بسته شده بود. درون کیسه ها، هفت هزارو دویست و چهارده سکه طلا پیدا کردند که در تاریکی چون عنبر می درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به جای اینکه با آن ثروت سرشار بهرم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود برسد، خانه را به بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده ها را با پرده های مخمل نوعی عوض کرد و پرده های دور تخت خواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه های اتاق ناهار خوری را با سرباهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. البار متروک بار دیگر گشوده شد تا شرابها و لیکورهای را که خوزه آرکادیو در صندوقهایی که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

که بین رانهایش را پودر می زد، او را از شر آن وحشت نجات می داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدم دیگری می شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی کرد بلکه دندانهایش را با خاکه زغال می سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخنهایش را می گرفت و تمیز می کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرائی که از سراسر جهان بهرم آمده اند دعا می خواند، همه از زیبایی دستهایش غرق در حیرت شوند، و او را در ادوکلن غرق می کرد تا بدن و لباسهایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو^۶ پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوارنطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دستهای پاپ که گویی در قلیا فرو رفته اند، و درخشش کورکننده خرقة های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

نزدیک به یک سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدانها و لگن طلا را فروخت اما در لحظه حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعد از ظهر با آنها به خانه می آمد و در همان حال که آنها در باغ طناب بازی می کردند و در ایوان آواز می خواندند و روی مبلهای سالن معلق می زدند، او در بین آنها می گشت و به آنها درس خوش رفتاری و ادب می داد. در آن زمان دیگر شلوارهای چسبان و پیراهنهای ابریشمی نمی پوشید بلکه لباسهای عادی را که از مغازه عربها خریده بود به تن می کرد. با این حال هنوز حالت خماری و پاپوار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه ها درست مثل زمان ممه و همشاگردیهایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازه خوانی و رقصهای فلاسکوی آنها شنیده می شد. خانه به صورت یک مدرسه بی انضباط در آمده بود. آنورلیانو تا وقتی پسر بچه ها در اتاق سلکیادس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به حمله آنها نداده بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه ها به زور در اتاق را باز کردند و از دیدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میز کار مشغول کشف رمز مکاتیب بود، وحشت کردند. جرأت نمی کردند داخل اتاق شوند ولی همانطور دور و بر اتاق می پلکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل می کردند و زمزمه می کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به اتاق پرتاب می کردند و یک بار در و پنجره اتاق را از بیرون میخکوبی کردند و یک نصفه روز طول کشید تا آنورلیانو توانست بزور در

داد: «من در خیابان کاری ندارم.»

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در مکاتیبی که رفته رفته موفق به کشفشان می‌شد خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آنها را نمی‌فهمید. خوزم آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و سربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به مکاتیب چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی محدود و سرموز می‌دانست، ولی در عوض توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصله کشف رمز اوراق مکاتیب، شش جلد دایرةالمعارف را مثل رسان از صفحه اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آنورلیانو می‌توانست آنچنان درباره رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آنورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز معلوم است.» آنورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خانه تنگ شود و از حالت محقرانه اتاق ملکیداس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم-خون از دوستی خیلی بدور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند-تنهایی که آنها را، همانطور که از هم جدا می‌کرد، به همدیگر پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی که او را دیوانه می‌کرد از آنورلیانو کمک می‌گرفت و آنورلیانو بنویه خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آمارانتا اوسولا را که همیشه سر وقت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او ممنوع شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روز گرم و خفه کننده، هر دوی آنها به شنیدن سروصدای کوفتن در، وحشتزده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه‌رو بود که چشمان درشت سبز رنگش به او حالتی درخشان و روح مانند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره، کفشهای از هم در رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اثاثیه‌اش را در آن ریخته بود و برشانه انداخته

از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد، در آنجا نگاه دارند. شبی، او و چهار پسر بزرگتر ضیافتی برپا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچه حمام را خالی کردند و آن را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از جبابهای معطر شناور شدند. خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شامپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده‌ها را ازجا کردند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آیینة کریستال خوردند و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تختخواب پرده‌های دور تختخواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذتهای ممنوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آنها را دید که در اتاق خواب خردشده، همه با هم و سراپا برهنه خوابیده‌اند. نه به خاطر صدماتی که به اتاق وارد آورده بودند بلکه بخاطر نفرت و ترحمی که در خلاء آن جشن نسبت به خود حس می‌کرد دیوانه خشم شد و از ته یک صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود یک شلاق نه سر برداشت و همچنانکه دیوانه وار نعره می‌زد بدون ترحم شلاق را به جان آنها کشید و از خانه بیرون‌شان کرد؛ کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی‌کرد. چنان منقلب شد که حمله آسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید، درست مثل این بود که او جان می‌کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود، به اتاق آنورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او گردی را بخرد که می‌بایستی در چنین مواقعی استنشاق می‌کرد. و اینچنین بود که آنورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه کوچکی رسید که ویترینش گرد و خاک گرفته بود و ظرفهای کاشی‌اش برچسبهای لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانه نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروک که با لامپهای زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول کنجکاوی را در آنورلیانو بیدار کند. خوزم آرکادیو کم کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله وارد شد. پاهایش را که از بس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌اعتنائی‌اش نسبت به جهان چندان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود، آنورلیانو جواب

بود، قیافه گداها را به او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازه زندگی کردن داد غریزه دفاع نبود و چیزی جز عادت به وحشت به شمار نمی آمد. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکتبی در زندگی طولانی و پر خطر سراپاگریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند؛ خانه ای که در شبهای زندگی در حال فرارش، به عنوان آخرین نقطه پناه زندگی خود به آن فکر کرده بود. ولی خوزه آرکادیو و آئورلیانو او را به خاطر نمی آوردند. به تصور اینکه او ولگردی بیش نیست از خانه بیرونش کردند و به خیابانش انداختند. آنوقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده رو مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرو رفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسر بچه ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می رساند که چهار پسری که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کاشی های سقف حمام به پایین پریدند؛ بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، همانطور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آنقدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حبابهای سرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی مانندش، رنگ پریده و ساکت به عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز بعد از ظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آینه های معطر حوضچه غوطه ور بود. بزرگ، باد کرده، و هنوز در فکر آمارانتا فقط آنوقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه مندی شد.

آمارانتا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که برنسیم دریایی سوار بودند، در حالی که قلاده ای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می کشید وارد شد؛ بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردن بند سرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانوانش می رسید؛ انگشترهای زمرد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوشها جمع کرده بود. سردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر اندام بود و اهل بلژیک و مسن تر از او بود، حالتی ملوانی داشت. آمارانتا اورسولا همینکه در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می کرده است طولانی و ویران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت، گفت: «پروردگارا! چقدر جای زن در این خانه خالی است!»

آنقدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا که وقتی به مدرسه می رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنجهای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه، و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دو چرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه ای گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلن سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنه کتانی که شوهرش به اضافه سایر لوازم مورد احتیاج موتور سواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. سورچه های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فرار داد. بوته های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرزه را از ریشه در آورد و در گلدانهای روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل ساز و عمله و بنا خبر کرد که شکافهای کف زمین را پوشانند و درها و پنجره ها را سر جای شان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج

ما کوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یاد آوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی شود که در جزایر فورتوناته^۱ توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ما کوندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصمیمات بی‌شمار و بی‌نتیجه او بود. پرندگان رفته رفته ازدیاد می‌یافتند و آمارانتا اورسولا جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، بمحض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آنها را به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود علاقه‌مند کند. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقفها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آواز خواندن وادار می‌کرد تا بلکه صدای آواز آنها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند، زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار می‌کردند و در آسمان چرخ می‌زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوناته می‌گشتند. آمارانتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم‌گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی برپا کند، هنوز معتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوده به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن^۲، سواظب بود که برخلاف عقیده او چیزی نگوید - گرچه در آن ظهر کشنده‌ای که از قطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرایی از دل‌تنگی بوده است. به اطمینان اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دوچرخه را روی هم سوار کند. در عوض در لابلای تار عنکبوت‌هایی که عمله‌ها از دیوارها گرفته بودند به شکار تخم‌های درشت‌پر داخت. ساعاتی طولانی تخمها را با ناخن از هم باز می‌کرد و با ذره بین به تماشای عنکبوت‌های بسیار ریزی که از تخمها بیرون می‌ریختند، می‌پرداخت. چندی بعد وقتی یقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دوچرخه را که چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی که از آن منطقه به دست می‌آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی مربا می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیژ^۳، جایی که دوره عالی حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود، می‌فرستاد. وقتی سوار دوچرخه می‌شد، شلوار ورزش و

سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دوره پیانولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچکس، در هیچ موقعیتی آنچنان آماده آواز خواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیاء و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربه جارو خاطرات سوگوارانه و توده‌های اشیاء بیهوده و لوازم خرافاتی را که در گوشه و کنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطره اورسولا نگاه داشت، عکس رم‌دیوس در سالن بود. غش غش می‌خندید و فریاد می‌زد: «ببینید چه تیکه‌ای! یک مادر بزرگ چهارده ساله!» وقتی یکی از بناها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها یافتن گنجی است که از خود بجای گذاشته‌اند، او خنده ز سر داد و در جواب گفت که خوب نیست مردها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که آنورلیانو با ورود او به خانه نمی‌دانست چه کند. آمارانتا اورسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدم‌خوار عزیز من چه بزرگ شده است!» پیش از آنکه آنورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامافون دستی که با خود آورده بود صفحه‌ای گذاشت تا رقصهای جدید و مد روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کتیفی را که از سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به او رسیده بود، دور بیندازد، و پیراهنهای روشن - رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدتها می‌گذشت و او از اتاق ملکیداس بیرون نمی‌آمد، او را بزور به خیابان می‌فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام نشدنی بود و زیبایی تحریک‌کننده رم‌دیوس خوشگله را تا اندازه‌ای به ارث برده بود. در اختراع مد استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد که به وسیله پست به او می‌رسید، فقط به این درد می‌خورد که بفهمد در مدلهایی که خودش قبلاً طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارانتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به همان ترتیبی پیش می‌رود که او تصورش را می‌کرد. مشکل می‌شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به شهری چنان مرده که رفته رفته زیرگرد و خاک و گرما مدفون می‌شد، بازگشته است - آنها هم با شوهری که آنقدر پول داشت که می‌توانست در هر کجای جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد طوق ابریشمی گردنش را به هر جا می‌خواهد به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضحتر شد چون تمام نقشه‌هایی که می‌کشید نقشه‌هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می‌گرفت تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در

۱. Fortunate: نام پیشین جزایر قناری - م.

جورابه‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت و شلوار فوق‌العاده تمیز کتانی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به سر می‌گذاشت و یک عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوانی او را دوچندان می‌کرد و سیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی اراده قوی در سعادتمند کردن زنش و داشتن کلیه صفات برجسته یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت هر کس این مرد چهل ساله را می‌دید که آنچنان بدقت لباس پوشیده است و به گردن خود رویان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هر دو از آنها از همان آغاز آشنایی هر وقت شهوت عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در نامناسبترین جا، به عشقبازی می‌پرداختند. منتهی گذشت زمان و موقعیتهای غیر عادیتر شهوت آنها را عمیقتر و غنیتر کرده بود. گاستن علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و معشوقه‌اش را به کشتن بدهد، آن هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بودند در یک مزرعه پر از گل بنفشه عشقبازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی که با طیاره ورزشی بر فراز مدرسه آمارانتا اوسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به سیله پرچم ساختمان بر نخورد مانووری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود از دم به سیمهای برق آویزان شد. از آن پس، گاستن بدون اینکه به دست‌وپای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد هر پایان هفته به شبانه روزی مذهبی که آمارانتا اوسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد، و مقرراتش بر خلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد متری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زمین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اوسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشنترین و آرامترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسمهایشان به جای آئورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو^۴ و گنزالو^۵ و دختری که

اسمش به جای رمدیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به صورت دلخواه در آورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به خاطر می‌آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همانگونه که به خیال اینکه هوس زودگذری است با قلاده ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه چیز را حل خواهد کرد ولی هنگامی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا اوسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدولهای مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن آنجا نمی‌توانست آب و هوا را بهانه کند زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که بخوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آبهای گرم دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یکبار، یکجا هشتاد و دو تخم ایگوانا خورد. آمارانتا اوسولا بر عکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخزده و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آنها تغذیه می‌کرد. همچنان لباسهای اروپایی می‌پوشید و گرچه نه به جایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد. هنوز مجله‌های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصله تمجید و تعریف از دامنهای کوتاه و کلاههای آستر شده و گردبندهای هفت رنج او را نداشت. چنین به نظر می‌رسید که راز آمارانتا اوسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه را که شخصاً بوجود می‌آورد حل می‌کرد و به هزاران چیز و رسی رفت تا روز بعد آنها را درست کند. سبب و سواس فرناندا و عادت ارثی خراب کردن و از نوساختن خانوادگی. روحیه ضیافت پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به سالن می‌کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت یا روی صندلیهای راحتی و یا روی زمین، کارشان به عشقبازی می‌کشید. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می‌ساخت نداشتن بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود احترام می‌گذاشت: بچه‌دار نشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای پر کردن ساعات مرده خود، صبحها را با آئورلیانو خجالتی در اتاق ملک‌یادس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های

خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته مستقر شدن دائمی او را در ماکوندو امکان پذیر می‌ساخت، چندین بار به مرکز استان رفت و با مقامات مربوط سلاقت کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری را بست. در عین حال به‌مکاتبه خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتبه‌ای که بی‌شبهت به‌مکاتبه فرناندا و پزشکان نامرئی نبود. عاقبت موفق شد آنها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیکترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیریها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌در پی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابانها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صداهای نسیم باشد.

گرچه خود آنورلیانو متوجه نشده بود ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را بکلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه آرکادیو مشتری دایمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او بوجود آمد و بدون ترس و وا همه به آشنا شدن با شهر پرداخت. از خیابانهای متروک و سلواز گرد و خاک سی‌گذشت و باعلاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های روبه‌ویرالی و توره‌های فلزی پنجره‌ها را که زنگ زده بود و باحمله پرندگان مرده خرد شده بود، و مردم خم شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکننده منطقه شرکت سوز را در نظر مجسم کند - جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفشهای کهنه زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه که زنی دوردست و مضطرب به انگلیسی می‌گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب تمام شده، سه هزار جسد را به دریا افکنده بودند و شرکت سوز آنجا را ترک کرده بود و ماکوندو، عاقبت پس از سالها، آرامش خود را بازیافته بود. در ولگردیهای خود به محله فاحشه‌ها کشانده شد؛ جایی که در گذشته برای خوشگذرانی دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون تبدیل به خیابانهای پیچاپیچی شده بود که از خیابانهای دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر و فقط چند لاسپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود؛ رقاصخانه‌های خالی که با گل‌های کاغذی زینت یافته بود و درون آنها، بیوه‌زنهای بی‌کس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گرامافونهای بوقی خود منتظر بودند. آنورلیانو موفق

دور افتاده کشور خود که او چنان با آنها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توانسته است معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرةالمعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او داد: «همه چیز معلوم است.» علاوه بر سانسکریت، زبانهای انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فرا گرفته بود. در آن زمان بعد از ظهرها از خانه خارج می‌شد و آمارانتا اورسولا مبلغی به عنوان پول توجیبی هفتگی به او می‌داد؛ از این رو اتاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیولی به نظر می‌رسید. تا شب دیر وقت با ولع چیز می‌خواند. گاستن مطمئن بود که او آن کتابها را به این منظور نمی‌خرد که چیزی از آنها یاد بگیرد بلکه فقط می‌خواهد معلومات خود را با محتویات آنها مطابقت دهد زیرا هیچ چیز بیش از مکاتیب مورد علاقه او نبود و بیشتر ساعات صبح را به مطالعه آنها می‌پرداخت. هم گاستن و هم زنش هر دو خیلی مایل بودند او را به زندگی خانوادگی داخل کنند ولی آنورلیانو مرد گوشه‌گیری بود و هاله سرسوزی که دورتادورش را گرفته بود به سرور زمان غلیظتر می‌شد. چنان نفوذ ناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شد برای پر کردن ساعات مرده خود به دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آنوقت بود که به فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به وجود بیاورد. پروژه جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاد بود، ولی نه در ماکوندو بلکه در کنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه‌گذاری کرده بودند. ازدواج، و تصمیم او جهت گذراندن چند ماهی در ماکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اورسولا خیال دارد کمیته‌ای جهت اصلاحات عمومی بر قرار کند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند به او می‌خندد، فهمید که جریان خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرد به طول خواهد انجامید. از این رو به تصور اینکه در کارائیب نیز می‌تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شده خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی شد که در آن زمان به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می‌رسید. مسیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی‌فهمید که عملیاتش که آنقدر به فعالیت‌های مستر هربرت شباهت داشت رفته‌رفته اهالی شهر را سخت ظنین می‌کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند بلکه منظورش کشت درختان سوز است. با

دید عشق به خود می پیچید. زن و شوهری که هرگز از عشقبازی سیر نمی شدند یک شب در فاصله دومتري بستر او، در کارگاه زرگری، بطریها را شکستند و روی میز، در دریاچه ای از اسید مورباتیک عشقبازی کردند. آنورلیانو لحظه ای نخوابید. فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریست. اولین شبی که در سایه درختان بادام به انتظار نیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به وجودش فرو می رفت و یک پزو و پنجاه سنتاوو را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می فشرد. این پول را بخاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می خواست او را به نحوی در ماجرای خود شریک کند و به لجن بکشانند. نیگرومانتا او را به اتاق خود که با شمع روشن شده بود، برد. به سوی تخت سفری خود که سلاسه هایش با عشقهای کثیف لکه دار شده بود. او را به بدن خود کشاند، به بدن ماده سگ وحشی خود، به بدنی سنگ شده و بی روح که آماده بود تا هر چه زودتر شیره او را مثل یک پسر بچه متوحش بیرون بکشد و در عوض ناگهان مردی را یافت که قدرت فوق العاده اش وجود او را از داخل مثل زلزله ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آنورلیانو صبحها به کشف رمز مکاتیب مشغول می شد و موقع خواب بعد از ظهر به اتاق رخوت انگیزی می رفت که نیگرومانتا در انتظارش بود تا به او یاد بدهد که چگونه ابتدا مثل کرم و بعد مثل حلزون و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشقبازی کنند. سپس نیگرومانتا او را رها می کرد و به انتظار عشقهای ولگردانه، در بستر خود دراز می کشید. چندین هفته گذشت تا آنورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگرومانتا یک نوع کمر بند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه آغازی داشت و نه پایانی چون با او به دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. تقریباً همیشه در فواصل عشقبازیهای خود، همانطور سراپا برهنه در رختخواب غذایی خوردند. در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخهای ریز شیروانی زنگ زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین بار بود که نیگرومانتا یک فاسق ثابت داشت. غش غش می خندید و او را امتحوان خردکن صدا می کرد. کم کم عاشق او می شد که آنورلیانو عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد. عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته بود چاره اش کند. تجربه همانطور که افقهای عشق را در مقابل او می گشود، به همان نسبت هم درون او را در هم می پیچید. از آن پس، گرچه نیگرومانتا او را با همان حرارت سابق می پذیرفت ولی او را مجبور به پرداخت می کرد و چون آنورلیانو پول نداشت، آن را به حسابش می گذاشت. حساب را با عدد

نشد کسی را پیدا کند که خانواده او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را هم کسی به خاطر نمی آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاه پوست سیاهپوستان اهل آنتیل بود و موهای پنبه ای سرش یک حالت نگاتیف فیلم عکاسی به او می داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانه شامگاهی را می خواند. آنورلیانو به زبان محلی مشکل او که در عرض چند هفته یاد گرفته بود با او صحبت می کرد و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نواده او می پخت شریک می شد. نواده اش یک زن سیاه پوست عظیم الجثه بود که استخوانبندی درشتی داشت: لمبرهایش مثل مادیان و پستانهایش مثل خرپزه بود و سر مدورش که با موهای همانند سیم خاردار پوشیده شده بود مانند کلاه خود یک جنگجوی قرون وسطی به نظر می رسید. اسمش نیگرومانتا بود. آنورلیانو در آن دوره با فروش کارد و چنگال نقره و شمعدانها و سایر اشغالهای خانه امرار معاش می کرد. وقتی بی پول می شد (که اغلب چنین بود) به بازار می رفت و کله مرغهایی را که مردم دور می ریختند جمع می کرد و به نزد نیگرومانتا می برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ بپزد. وقتی جد پیر در گذشت، آنورلیانو دیگر به خانه آنها نرفت ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاه رنگ میدان ملاقات می کرد. او، با آن سوتهایی که می کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می کرد. آنورلیانو اغلب با او می ماند و به زبان خودش با او در باره سوپ کله مرغ و سایر غذاهای خوشمزه فقیرانه صحبت می کرد. خیلی دلش می خواست بیشتر از آن پیش او بماند ولی او می گفت که حضور او مشتریها را فراری می دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایه دلتنگی دو جانبه بود، با این حال با او نمی خوابید. و اینچنین، وقتی آمارانتا اورسولا به ما کوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آنورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می دید، و مخصوصاً موقعی که رقصهای جدید مد روز را به او یاد می داد، آنورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوانهای خود احساس می کرد که جدش، وقتی پیلارترنرا در انبار برایش فال ورق می گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب بیش از پیش در سطلعه سکاتیب فرو رفت و سعی می کرد از ستایشهای معصومانه خاله خود که شبهای او را در هاله اندوه می پیچید بگریزد. ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می کرد، بیشتر منتظر صدای غش غش خنده او می ماند. در انتظار فریادهای شادی گریه وار و آوازهای حقشناسانه او در هر ساعت و در هر گوشه خانه، از

رفته بود، آن بحثهای طولانی که ساعت شش بعد از ظهر در کتابفروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در فاحشه‌خانه‌ها به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هرگز به مغزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که اینگونه قضاوت بدون شک از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعد از ظهر روزی که آئورلیانو در باره سوسک بحث کرد، دنباله بحث به خانه دخترانی کشیده شد که از زور گرسنگی بغل این و آن می‌خوابیدند. فاحشه‌خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومه شهر بود. صاحبش خانم رئیسی بود که از بس در را باز و بسته کرده بود به وسواس این کار مبتلا شده بود. لبخند ابدی‌اش گویی از خوشبختی مشتربها به وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی اشیاء ملموس نیز واقعیت نداشت. صندلیهایی که تا کسی رویشان می‌نشست از هم در می‌رفت؛ گرامافونی که داخلش خالی بود و مرغی در آن لانه کرده بود؛ باغ گل‌های کاغذی؛ تقویمی که مربوط به سالهای قبل از ورود شرکت سوز بود؛ قابهایی با عکسهای باسما‌ای که از مجلاتی بریده شده بود که هرگز به چاپ نرسیده بود. حتی فاحشه‌هایی که وقتی خانم رئیسی صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دویدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند؛ بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گلدارشان متعلق به سوقی بود که پنج سال کوچکتر بودند، و آنها را با همان معصومیتی که به تن کرده بودند از تن در می‌آوردند. در بحبوحه عشقبازی، وحشتزده می‌گفتند که: «ای داد و بیداد! بین طاق اتاق چه ترک‌هایی خورده.» و به محض اینکه یک پزو و پنجاه سنتاوی خود را از خانم رئیسی می‌گرفتند با آن یک قطعه پنیر و یک تکه نان می‌خریدند که خود خانم رئیسی بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پنیر هم حقیقی نیست. آئورلیانو که در آن زمان، افق جهانش از سکاتیب ملکیداس آغاز می‌شد و در بستر نیگرومانتا خاتمه می‌یافت، در آن فاحشه‌خانه خیالی، داروی ریشه کن‌کننده کمرویی خود را جست. ابتدا نمی‌توانست کاری بکند چون درست در بحبوحه عشقبازی خانم رئیسی وارد اتاق می‌شد و زیبایی او و همبسترش را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موفق شد با آن بدبختیهای دنیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از شبهای دیگر حالش خرابتر بود در اتاق پذیرایی کوچک لخت شد

نمی‌نوشت بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت. طرفهای غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیه سایه‌های میدان قدم می‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان می‌گذشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع مشغول صرف شام بودند سلام سریعی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند در اتاق را به روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش در آمد و سپس انفجار سعادت‌پر از لذتی را انتظار می‌کشید که شبهای خانه را لبالب می‌کردند. زندگی آئورلیانو، دو سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین می‌گذشت و تا بعد از ظهر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همانطور بود. در آنجا چهار پسر یاوه‌سرا یافت که بر سر طرق مختلف از بین بردن سوسک در قرون وسطی سخت جروبحث می‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقه آئورلیانو نسبت به کتابهایی که فقط بدای محترم آنها را خوانده بود آگاه بود، با نوعی بدجنسی پدران او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند شرح داد که سوسک، قدیمیترین حشره بالدار روی زمین، از زمان انجیل قربانی لنگه کفش بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقااست فوق‌العاده‌ای دارد، یکهزار و ششصد و سه‌نوع آن در مقابل قدیمیترین و قویترین و بیرحمانه‌ترین طرقي که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود - به انضمام خود بشر - جان سالم بدر برده است. همانگونه که غریزه زادوولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزه واضح و مبدا کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم بدر ببرد صرفاً به این خاطر بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرنهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن سوسک نور خورشید است.

این تعریف دایرةالمعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسمهایشان آوارو، خرمان، آلفونسو، و گابریل^{۱۱} بود. اولین و آخرین رفقایى که در عمرش پیدا کرد، برای سردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق سسطور کتابی فرو

۷. Beda, el Venerable. راهب آنکولوماکون ۲۲۵-۶۲۲ م.

8. Alvaro 9. German 10. Alfonso 11. Gabriel

ولخت مادر زاد یک بطری آبجو را روی آلت معجزه گر خود گذاشت و در خانه به راه افتاد. اینگونه خوشگذرانیها را در آنجا مرسوم کرد و خانم رئیس بی آنکه اعتراضی بکند و بی آنکه آنها را باور کند با لبخند ابدی اش آنها را پذیرفت. درست مثل موقعی که خرمان می خواست آنجا را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفونسو یک طوطی را خفه کرد و آن را در قابلمه سوپ جوجه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آئورلیانو حس می کرد که چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد، و به آنها طوری فکر می کرد که گویی یک نفرند، با این حال به گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در شبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آئورلیانو را باور کرد. حتی خانم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان دخالت کند با حرارت خانم رئیسانه اش گفت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا - که در حقیقت همان وقتی که در باره اش صحبت می کردند، اسم او را شنیده بود - صرفاً یک شخصیت افسانه ای بوده است که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه ای در دست داشته باشند. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدومارکز بود. هر وقت درباره قتل عام کارگران صحبت می شد، این تردید خاطرات و خیمر می شد. هر وقت آئورلیانو به این موضوع اشاره ای می کرد که نه تنها خانم رئیس بلکه حتی کسانی که سن شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویت واگنی حامل اجساد را رد می کردند و اصرار می ورزیدند که، از همه این حرفها گذشته، این جریان در پرونده های قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت سوز هرگز وجود نداشته است. و اینچنین، آئورلیانو و گابریل بانوعی همدستی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می دیدند در خلاف جهت جزوید زمانه گم شده اند و تنها چیزی که باقی مانده است دلتنگی است. گابریل هر جا که خوابش می آمد می خوابید. آئورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خواباند ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت و آمد مردگان بخواهد. او را به خانه نیگرومانتا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به اتاق خواب خود می برد و با ناخن، حساب او را پشت در، در جای کمی که از بدهیهای آئورلیانو باقی مانده بود با خطوط عمودی علامت می گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشنده کتابهای نایاب، یک شب آنها را وادار کرد تا با مطالعه کتابهایش، سی و هفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه اسکا نش را داشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت، و گیج از افسون جهانی که استبداد فرناندا برای او ممنوع کرده بود، درست موقعی که داشت متوجه می شد که مکاتیب با پیشگوییهای منظم نوشته شده اند، از کشف رمز آنها دست شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون صرف نظر کردن از فاحشه خانه انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به اتاق ملکیداس باز گردد. این جریان موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیما را شروع کرده بود و آسارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدمخوار، بار دیگر به غار برگشتی.»

با پوشیدن لباسی که خود آن را طرح کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلاده ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش به نظر می رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آسارانتا اورسولا آرنجهایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوانهایش را شنید. نظرش به مکاتیب جلب شد. آئورلیانو در حالی که سعی می کرد بر - انقلاب درونی اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می رفت، و بر خاطره ای که داشت او را مبدل به یک ماهی هشت پای سنگی می کرد غالب شد و برای او در باره سرنوشت زاهدانه علمای سانسکریت، در باره اسکانات علمی دیدن آینده از میان زمان - درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییهایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا^{۱۲} که توسط سان امیلیانو^{۱۳} پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۲. Cantabria: کره های منطقه ای به همین نام، در شمال اسپانیا. - م.

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او که درست ضد رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه جو متوجه شد که حتی آن چشم براه هواپیما ماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آنقدر هم که نشان می دهد ساده نیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دازد همسر خود را با موافق نشان دادن دایمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگوید و کمی هم قیدوبند به وجود بیاورد و چنان او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدانهایش را ببندد و به اروپا بر گردد. ترحم اولیه آئورلیانو به نفرت شدیدی مبدل شد. نقشه گاستن به نظرش موزیانه و در عین حال مؤثر می رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود سووژن او را مسخره کرد. او نفهمیده بود که در آئورلیانو حسی مهمتر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که می خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس تر از آنی که خفاش خوبی بشوی.»

آنوقت آئورلیانو طاقت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه های مشفقانه پر کرد و پنهانترین گوشه های قلب خود را به روی او گشود. روده بی انتها و زخمی و انگل وحشتناکی را که در قلب خود نگهداشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند می شده است و در زیر پوشهای او که در حمام آویزان می کرد تا خشک شوند، با یأس و خشم اشک می ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با نگرانی به نیکروسانتا التماس می کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش هق هق کنان بگوید گاستن گاستن گاستن، و با چه حيله ای شیشه های عطر او را می دزدیده است تا به سینه دخترهایی بزند که از زور گرسنگی به عشقبازی تن در می داده اند. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به سستی زبرد و زبرجد و استخوانهای سنگی و بدون حس مبدل شد.

مثل اینکه بخواهد تف کند گفت: «احمق! با اولین کشتی به بلژیک بروا هم گشت.»

در غروب یکی از آن روزها، آوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و به صدای بلند آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد: یک فاحشه خانه باغ -

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشت، به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می گرفت در دست گرفت و در همان حال که او به سوالاتش جواب می گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخزده ای که چیزی را به هم انتقال نمی داد. تا اینکه آمارانتا اورسولا از رویای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، سورچه ها!» آنوقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته های روی پوست فکر کند رقص کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه ای فرستاد، درست مانند بعد از ظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه ای از پدرش خدا حافظی کرده بود.

گفت: «بقیه اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراسوش کرده بودم که امروز باید به لانه سورچه ها آهک بریزم.»

هر وقت از آن طرفها می گذشت سری هم به اتاق ۱ می زد و همانطور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه ای پیش آئورلیانو می ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می خورد و این کاری بود که پس از اولین ماههای بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خوشنودی می کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب بیش از یک ساعت طول می کشید، او غرغر کنان در دلد می کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده اند؛ ولی کشتی وارد نمی شد و هر چه کمپانیهای کشتیرانی اصرار می کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتیهای جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می کردند که طیاره را فرستاده اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه هایش به آنها دروغ می نویسد؛ مکاتبه آنها به چنان سوو تفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل جهت روشن کردن قضیه و مراجعت با هواپیما پرداخت. با این حال، وقتی آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشه او نقش بر آب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می کرد. بعداً، وقتی در فاحشه خانه از ذات مردها اطلاعات عمیقتری به دست آورد، فکر کرد فروتنی گاستن از شهوت بیحد و حصر او سر چشمه می -

در عوض از مشتریها می‌خواست که برای دوست پسرش که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینوکو^۱ زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای مرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تفتیه روی لگنی نشانده بودندش که پراز مدفوع و الماس شد. آن فاحشه‌خانه حقیقی، با آن خانم رئیس مادرانه‌وشش، جهانی بود که آئورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعد از ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری بجز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک نفر بتواند گرهایی را که سینئه او را می‌شکافت، از هم باز کند ولی در عوض تنها موفق شد با گریه‌ای گرم و آراسش بخش در آغوش پیلا رترنرا زار بزند. زن، گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوک انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را وادار به اعتراف کند که بخاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمیترین گریه تاریخ بشر را شناخت.

همانطور که او را تسلی خاطر می‌داد گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم کیست.»

وقتی آئورلیانو نام محبوبه خود را به او گفت، پیلا رترنرا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به بغبغوی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانواده بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آسوخته بود که تاریخ آن خانواده بطور اجتناب‌ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شد؛ چرخه‌ای که به دور خود می‌چرخید و اگر آن پوسیدن علاج ناپذیر پیش نمی‌آمد تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد.

لبخند زنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا می‌کشد.»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که آمارانتا اورسولا از حمام بیرون آمد. آئورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید. رب‌دوشامبری با چینه‌های نرم به تن داشت و حوله‌ای مثل عمامه به سر بسته بود. نوک پا او را دنبال کرد. از مستی تلوتلو می‌خورد. و درست در لحظه‌ای که او رب‌دوشامبر خود را کنار زد و بار دیگر از وحشت به دور خود جمع کرد، آئورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا اورسولا با وحشت، به اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه‌باز بود و آئورلیانو می‌دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه‌نویسی است.

زن بیصدا گفت: «برو بیرون.»

وحشی. اسمش طفل طلائی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دو بیست حواصیل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیفهای کر کننده خود ساعت را اعلام می‌داشتند. دور تا دور پیست رقص، در محوطه سیمکشی شده، در بین گلهای کاملیای درشت جنگلهای آمازون، سرغهای ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به درشتی خوک و مارهایی دوازده زنگوله و لاکپشتی که لاک طلائی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگه زیبا و ناامید، در بین گلبرگهای خونین و صفحات موسیقی از مد افتاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشق‌بازی را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به یادگار گذاشته بود، بلد بودند. اولین شبی که آن چند رفیق به آن گلخانه اسیده‌های پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به سردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامتگذاری شده بود، حس کرد که زبان به‌مبدأ خود باز می‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آئورلیانو!»

داشت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را می‌دید؛ درست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یاس افتخار و تبعید نومیدی در نور چراغ دیده بود. در آن سپیده دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند؛ به‌من عشق بدهید. پیلا رترنرا بود. سالها قبل، هنگامی که به‌سن صد و چهل و پنج‌سالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سالهای عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کرانه‌های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود. در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هایی که با داسها و تردی‌های خصومت‌آمیز فالهای ورق او در آسوخته بود.

آئورلیانو، از آن شب، به سهربانیهایی دلسوزانه جدۀ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب بید خود می‌نشست و گذشته را به خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبختیهای خانواده و از شکوه بریاد رفته ما کوندو صحبت می‌کرد. آوارو با خنده پر سروصدای خود سوسمارها را می‌ترساند و آلفونسو از خود داستانهای عجیب و غریبی در می‌آورد که چطور هفته قبل، سرغهای ماهیخوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند از کاسه در آورده بودند. و کابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول عوضی نمی‌کرد و

آنورلیانو لبخندی زد و با دو دست او را مثل یک گلدان بگونیا از جا بلند کرد و بر تختخواب انداخت و با حرکتی وحشیانه رب دوشامبر را به تن او جر داد و قبل از آنکه بتواند مانع شود به درون پرتگاهی از برهنگی نظر انداخت که تازه شسته شده بود. پوست سراسر یکرنگ، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی اتاقهای دیگر، در نظر مجسم کرده بود دید. آمارانتا اورسولا با صداقت از خود دفاع می کرد و با زیرکی یک زن عاقل، بدن لغزنده و معطرش را مثل راسوا از دست او کنار می کشید و سعی می کرد به شکم او ضربه بزند و با عقرب ناخهانش چهره او را بدرد ولی تمام این حرکات را هم او وهم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجره به تماشای غروب زیبای ماه آوریل مشغول است، مبارزه ای وحشیانه بود؛ نبردی کشنده اما خالی از هر گونه زد و خورد. حمله ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با وقار، بطوری که در طول مبارزه آنها، غنچه های گل اطلسی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، رؤیاهای هوانوردی خود را از یاد برد، درست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عمق یک آبی دان^۱ با هم آشتی می کردند. در حرارت آن مبارزه وحشیانه و در عین حال رسمی، آمارانتا اورسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان بیدلیل است که ممکن است خیلی بیشتر از سر و صدای جنگی که از آن پرهیز می کنند، باعث سوءظن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می کرد و بدن خود را آهسته آهسته تکان می داد. وقتی عاقبت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریک اند، نزاع به جست و خیز و حملات به نوازش مبدل شد. ناگهان، آمارانتا اورسولا، گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگامی که از آنچه خود او امکان پذیر ساخته بود به وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در مرکز قوه جاذبه خود متمرکز ساخت و برجا میخکوبش کرد. اراده دفاعی اش با نگرانی شدید ناشی از کشف اینکه سوتهای پرتقالی رنگ و گویهای ناسرئی که در فراسوی سرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند، از بین رفت. نقطه فرصت کرد دست خود را دراز کند و دنبال حوله بگردد تا بین دندانهایش بگیرد و نگذارد فریادهای گریه واری که دل و روده اش را جر می داد، از دهانش خارج شود.

پیلارترنرا، در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می کرد، در گذشت. بنا بر آخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت سرد، او را همچنانکه روی صندلی نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند، گذاشتند. دخترهای دورگه سیاهپوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند گوشواره ها و سنجاق سینه ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال سنگ قبری بی نام و بی تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گلهای کادلیای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدانهای خود که از داخل با شمایل قدسین و عکسهای باسماهای مجلات و تصاویر معشوقهای دوردست و عجیب و غریبشان که الماس می ریدند یا آدسواران را می خوردند و یا در میان دریاها فراخ شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه های گذشته، درگور پیلارترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزاقیمت جنده ها می پوسید—همان ویرانه های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتابفروشی خود را به حراج گذاشت و مغلوب دلتنگی بهاری ابدی به دهکده مدیترانه ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشبینی کند. در بحبوحه عظمت شرکت سوز، از یکی از آن جنگهای متعدد فرار کرده بود و به ما کوندو آمده بود. هیچ کاری بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به فکرش نرسید و در آن کتابهای قدیمی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به چندین زبان می فروخت. و مشتریان اتفاقی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابها.یشان را تعبیر کنند، کتابها را، گویی سرزباله باشند، با احتیاط ورق می زدند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه کننده کتابفروشی گذراند. با دستخط کج و معوج و در عین حال با دقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

فحش می‌داد و می‌گفت: «سادر قجبه‌ها، تف به هر چه قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن است.»

خرمان و آئورلیانو، به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق قفلی به جیبهایش سنجاق کردند. از کارهایی که می‌بایستی تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه او، بدون اینکه ملتفت بشود، شلواری را که نیمی از پولهایش در آن بود دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوقها را میخکوبی کرد و لباسهایش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلکهای صدف مانندش را پایین انداخت و با نوعی بیشرمی به انبوه کتابهایی که سالهای دوری از وطن خود را با آنها تحمل کرده بود، اشاره کرد و به دوستان خود گفت: «تمام این کتافتها را برای شما می‌گذارم!»

سه ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجودی که نامه‌ها تاریخ نداشت ولی ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیه همیشه خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر ماسور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوقها را در کابین خود نگاه دارد و کم مانده بود آنها را به دریا بیندازد، یا از حماقت خانمی که از شماره ۱۳ کابین خود سخت وحشتزده بود - نه از روی خرافات بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود - و از بردن یک شرطبندی در موقع صرف اولین شام، بخاطر اینکه توانسته بود سزه آب چشمه لریدا^۱ را در چغندرهای شام تشخیص بدهد، سخن گفته بود. با گذشت روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه کشتی دورتر می‌شد، اونیز غمگینتر می‌شد. دلتنگی او، حتی در عکسهایی که فرستاده بود نمودار بود. در عکسهای اول، با آن پیراهن اسپورت که شبیه پیراهنهای بلند سریشخانه‌ای بود، و با آن سوهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکسهای آخر یک پالتوی تیره رنگ پوشیده بود و شال گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگپریده و ساکت، روی عرشه کشتی که سوگورانه و خواب‌آلود، در اقیانوسهای پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرمان و آئورلیانو به نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترك کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می‌نوشت که همه چیز مثل سابق است:

۵. Lerida: شهری در اسپانیا.م.

دفترچه‌های دبستانی می‌کند چیز می‌نوشت. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که بنحوی مکاتیب سلکیادس را به خاطر می‌آوردند. از آن پس، تا وقتی آنجا را ترك کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری بجز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرفره‌ها و باد-بادکهای آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند آنها را به خواندن آثار سنکا^۱ و اووید^۲ واداشته بود. بانویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدتها با او هم اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستنش چندان لزومی هم نداشت: مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لباده خود یک پیراهن پشمی می‌پوشید که چهارده سال از تن در نیاورد، و آرنالدو دو ویلانو^۳ ملقب به نگرمانته^۴ از بچگی بخاطر نیش یک عقرب سردی خود را از دست داده بود. علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آسوخته بود، یک لوله از نوشته‌های او را، جهت ترجمه در جیب خود که همیشه سملو از بریده روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود گذاشت و یک شب، آن را در خانه دخترانی که از زورگرستگی بغل این و آن می‌خوایدند، گم کرد. هنگامی که پیرسرد از این جریان با خبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و سرافعه راه نینداخت بلکه برعکس غش غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه آهن می‌خواستند سه صندوق را بعنوان کالا بفرستند او فحش را به جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به واگن مسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار بشود بشری در کوپه درجه یک سفر کند ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است.» قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیه مقدمات سفر، هفته بدی را گذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر می‌شد خلقش بیشتر به تنگ می‌آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض می‌شد. هرچه را در جایی می‌گذاشت، در یک جای دیگر ظاهر می‌شد، درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین ۳ قبل از میلاد تا ۶۵ میلادی.م.

۲. Ovid: شاعر لاتین ۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ میلادی.م.

3. Arnaldo de Vilano

۴. کسی که احضار روح می‌کند.م.

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی-های نیگروسانتا و هنوز در حال پاسخ به سؤوالهای یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می داد. آنورلیانو که اشتراك مجله به ناسش بود، در پر کردن جواب سؤالات کمکش می کرد - گاهی در خانه او و گاهی در میان شیشه های دوا و محیط آغشته به بوی تفتور والرین، در تنها داروخانه ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس^{۱۱}، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می کرد. آخرین نشانه های یک گذشته نابود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می شد و هر لحظه پایان می گرفت، بی آنکه پایان گرفتنش تماسی داشت. فعالیت شهر به چنان مرحله را کدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعه آثار رابله^{۱۲} رهسپار پاریس شد، سجبور شد به راننده قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترکها جایی که عربها، با عادت هزار-ساله جلو در نشستن، رو به سرگ پیش می رفتند به دست فراسوشی سپرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه هارا فروخته بودند می گذشت و در ویتترینهای تاریک مغازه ها، فقط مانکنهای بدون سر دیده می شد. منطقه شرکت سوز که پاتریشیا- براون می کوشید تا در شبهای تحمل ناپذیر پراتویل آلاباسا، برای نوادگان خود تعریف کند، تبدیل به دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، در اثر ورم مفاصل و مرض بیخوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنانکه مارسولکها و موشها بر سر ارثیه کلیسا با هم می جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراسوشی کرده بودند، جایی که گرد و خاک و گرما چنان شدید بود که بسختی می شد نفس کشید، در خانه ای که از سر و صدای سورچه های سرخ، خواب در آن غیر ممکن شده بود، آنورلیانو و آمارانتا اوسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت ترین موجودات روی زمین. گاستن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشه محتوی نامه های خود را برداشت و رفت، به قصد اینکه، قبل از آنکه امتیازات او به گروهی خلبان آلمانی که پروژه ای سهمتر از پروژه او تحویل مقامات استان داده بودند و اگذار

در خانه ای که متولد شده بود حلزونهای صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و سزه ماهی دودی روی نان برشته، همان سزه همیشگی بود و آبشار دهکده، طرفهای غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می کرد. نامه هایش را روی صفحات کتابچه می نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی، و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه های نیروبخش، تبدیل به نامه های یک روستایی نویسد شد. در شبهای زمستان، وقتی سوپ روی آتش می پخت، او دلش برای حرارت پستیوی کتابفروشی و صدای وز وز خورشید در لابلای درختان بادام گرد و خاک گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب بعد از ظهر تنگ می شد - درست همانطور که در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شبهای زمستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتنگی که مثل دو آینه، روبروی هم قرار گرفته بودند پریشان شده بود. حس زیبای غیرحقیقی بودن را از دست داد و عاقبت به همه آنها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که درباره جهان و قلب بشری به آنها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس^۶ برینند و در هر جا هستند، همیشه به خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی ندارد و هر بهاری که می گذرد دیگر بر نمی گردد و حتی شدیدترین و دیوانه کننده ترین عشقها نیز حقیقی ناپایدار است. آوارو، اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هرچه داشت، حتی پلنگی را که در خانه اش بسته بود و مردم را می ترساند فروخت. با پولی که به دست آورد یک بلیط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کارت پستالهایی که از ایستگاههای بین راه برایشان می فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوپه قطار دیده بود، برای آنها توصیف می کرد، گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج محو می شد، پاره پاره می کرد و به دست باد فراسوشی می سپرد: سیاهپوستان آنی در سزارع پنبه لوئیزیانا^۷، اسبهای بالدار در مرغزارهای آبی رنگ کنتاکی^۸؛ عشاق یونانی در غروبهای جهنمی آریزونا^۹؛ دختری که پلوور قرمز رنگ به تن داشت و در کنار دریاچه ای در میشیگان^{۱۰} با آب و رنگ نقاشی می کرد و با قلم سوهای خود به او دست تکان داده بود - نه بخاطر وداع بلکه از روی امید، زیرا او نمی دانست به قطاری دست تکان می دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و خرمان در شنبه روزی آنجا را ترک گفتند به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند،

۶. Horace: شاعر لائین ۸ تا ۶۵ قبل از میلاد.م.

7. Louisiana 8. Kentucky 9. Arizona 10. Michigan

11. Mercedes

۱۲. François Rabelais: نویسنده فرانسوی ۱۵۵۲-۱۴۹۴

فرسودگی نیز به بهترین وجهی استفاده می کردند. متوجه شدند که یکنواختی عشق امکاناتی کشف نشده در بر دارد که بسی غنیتر از امکانات خود شهوت است. به پرستش بدنهای خود مشغول شدند. همانطور که آئورلیانو به پستانهای برجسته آمارانتا اورسولا سفیده تخم مرغ می مالید و رانهای سفت و شکم هلویی او را با شیره نارگیل شیرین می کرد، آمارانتا اورسولا با آلت بزرگ آئورلیانو عروسک بازی می کرد و با ماتیک برایش چشمهای دلگهی می کشید و با ریمل مژه بر آن سیل رسماً می کرد و کراواتهای کوچک ارگاندی به آن می بست و به سرش کلاه های کوچکی که از زورق می ساخت می گذاشت. یک شب به سراغ پای خودشان سربای هلو مالیدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند و کف ایوان با هم عشقبازی کردند و موقعی به خود آمدند که دیدند سیل سورچه های گوشتخوار به طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به نامه های گاستن پاسخ می داد چنان او را دوردست و گرفتار می دانست که بازگشتش به نظر غیر ممکن می رسید. گاستن در یکی از اولین نامه های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکت های کشتیرانی بروکسل، طیاره را اشتبهاً سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیله دورافتاده ای به نام ما کوندوس^{۱۲} داده بودند. آن وضعیت گیج کننده چنان همه کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دو سال وقت لازم بود. از این رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو نیز به سهم خود، بجز نامه های فاضل اسپانیولی و اخباری که سرسوس، داروخانه چی ساکت، از گابریل به او می داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه های کهنه و بطریهای خالی که خدمتکاران هتل غم انگیزی در کوچه دوفین^{۱۳} بیرون می انداختند، امرار معاش می کرد. آئورلیانو او را در نظر مجسم می کرد که یک پلوور یقه بسته به تن داشت که فقط در کافه های کنار خیابانی محله مونپارناس^{۱۴} که مملو از عشاق بهاری بود از تن در می آورد، و روزها می خوابید و شبها چیز می نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب پز می داد و قرار بود ایمان او نسبت به روکاسادور^{۱۵} در آن بمیرد، گرسنگی را می فریفت. اخبار او رفته رفته ناسطمنتر می شد و نامه های مرد فاضل نیز چنان گاه بگاه و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همانطور به آنها فکر کند که

شود، با هواپیما بازگردد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا بعد از اولین بعد از ظهر عشقبازی خود، با استفاده از غیبت های مادر شوهر او، با شوقی دزدانه و خطرناک با هم عشقبازی کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن غیر مترقبه او، عشقشان نیمه کاره می ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می ماندند خود را در جنون عشقهای عقب افتاده رها می کردند و شهوتی جنون آمیز و لجام گسیخته که استخوانهای فرناندا را با وحشت در عمق گور می لرزاند، آن دو را در تحریکی مدام نگاه می داشت. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای درد آلودش، چه در ساعت دو بعد از ظهر روی میز ناهار خوری و چه در ساعت دو نیمه شب در انبار، در خانه منفجر می شد. می خندید و می گفت: « دلم از این می سوزد که آنقدر بیخودی و قمتان را هدر داده ایم.» در گنجی آن شهوت، سورچه ها را می دید که از سوی باغ به خانه هجوم آورده اند و گرسنگی ما قبل تاریخی خود را با خوردن تخته های خانه بر طرف می کنند. به آن سواد مذاب زنده که روی ایوان جاری می شد نگاه می کرد و تنها زمانی به فکر از بین بردن آنها افتاد که به اتاق خوابش رسیدند. آئورلیانو سکاتیب را به حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی شد و با عجله به نامه های فاضل اسپانیولی جواب می داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادات روزانه را از یاد بردند. بار دیگر، روی درها و پنجره ها را پوشاندند تا برای لخت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که رسدیوس خوشگله دلش می خواست در خانه بگردد، در خانه برهنه می گشتند. در میان خاک گل آلود حیاط در می غلتیدند. یک بار، بعد از ظهری که داشتند در حوضچه حمام عشقبازی می کردند، کم مانده بود خفه شوند. در اندک زمانی، خیلی پیش از آنچه سورچه های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند: اثاثیه سالن را خرد کردند؛ با دیوانه بازیهای خود، ننویی را که در مقابل عشقهای اردوگاهی و غم انگیز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا طاقت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشکها را جر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشقبازی کنند. گرچه آئورلیانو نیز مانند رقیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا اورسولا بود که با تصورات عجیب و غریب و با ولع شاعرانه اش راهشان را در آن بهشت پر آفت هدایت می کرد؛ گویی تمام نیرویی را که مادر بزرگش در ساختن حیوانات کوچک آب نباتی به خرج داده بود، در عشقبازی متمرکز ساخته بود. وقتی از لذت، آواز می خواند و از اختراعات خودش از خنده غش می کرد، آئورلیانو ساکت می شد و بیش از پیش در خود فرو می رفت، چون شهوتش در خودش متمرکز می شد و او را می سوزاند. با این حال، هر دو به چنان مهارتی رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، فرسوده می شدند، از آن حالت خستگی و

12. Makondos

13. Dauphine

14. Montparnasse

۱۵. Rocamadour: شهری مذهبی در اسپانیا.

اهالی ما کوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. بطور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. گرچه آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی و نبوغ دیوانه‌بازیهای شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعد از ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آئورلیانو کنارش می‌نشست و گاه، همانطور در سکوت، تاغروب آفتاب با هم می‌نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آراسش چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشقبازیهای مفتضحانه سابق بیشتر بود. عدم اطمینان از آینده قلب آنها را به سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشده زمان سیل می‌دیدند که در گودالهای آب حیات می‌پریدند. خود را می‌دیدند که مارسولک می‌کشتند تا به اورسولا بیاویزند و او را زنده‌زنده خاک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به یاد دارند، با یکدیگر سعادت‌مند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنانکه در عمق گذشته فرو می‌رفت بعد از ظهری را به خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بچه سرراهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به نظرشان باور نکردنی می‌رسید ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با حقیقت پر کنند. پس از در نظر گرفتن همه امکانات به یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس که داستانهای رسواکننده او را به خاطر می‌آورد، باشد قلبش مملو از وحشت شد.

آئورلیانو با عذاب اینکه مبدا برادر همسر خود باشد، به خانه کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بید خورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمیترین مدرکی که در لابلاهای پرونده‌ها پیدا کرد گواهینامه غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رینا بود، در دوره‌ای که سی‌خواست بانیرنگهای شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با در نظر گرفتن این اسکان که شاید او یکی از هفده نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می‌شد ولی تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به دیدن او که آنچنان در مارپیچ خانوادگی گم شده بود از روی تنوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا.»

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر بچه‌های خود بگذارند.»

آمارانتا اورسولا به‌نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آنها در چاه ویل آویزان باقی ماندند؛ جایی که تنها حقیقت روزمره و ابدی، عشق بود و بس. در آن جهان سعادت بیخبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود نگرستند و دست روی قلبهایشان گذاشتند و به آن‌نامه خیره شدند و حس کردند آنقدر به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آنوقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به او و از بیصبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به آئورلیانو به‌گردن سرنوشت انداخت و آن را به شوهرش اقرار کرد. بر خلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرا نه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها آرزوی سعادت می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل^{۱۶} جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دو چندان شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دو چرخه‌اش را پست کنند؛ تنها چیزی که در ما کوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینه آمارانتا اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و مست‌کننده نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلارترنرا سرد، انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاصلگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به تجارت گردنبندهایی که از استخوان ماهی می‌ساخت بپردازد. ولی بجز سرسوس که یک دوچین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین بار متوجه شد که استعداد زبان یاد گرفتنش، معلومات دایرة‌المعارفی‌اش و استعداد نادرش در به‌خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دوردستی که هرگز ندیده بود، درست مثل جعبه جواهرات همسرش که در آن زبان بیش از ثروت کلیه

آنورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی کنید.»

- چه چیز را؟

آنورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا سی و دو جنگ داخلی کرد و در همه آنها شکست خورد، که قوای ارتش سه هزار کارگر را به مسلسل بست و جسد آنها را بار یک قطار دویست واگنی کرد تا به دریا بریزد.» کشیش، بانگاهی رقتبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسر، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم - همین.»

و اینچنین، آنورلیانو و آسارانتا اوسولا، داستان سید و رودخانه را پذیرفتند، نه بخاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چاره دیگری نمی یافتند. همچنانکه حاملگی پیش می رفت، آن دو نیز رفته رفته تبدیل به موجود واحدی می شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط فضای لازم را در اختیار گرفته بودند؛ از اتاق فرناندا، جایی که از آن به زیبایی عشق خانه نشین خود نگاه می کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آسارانتا اوسولا می نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید کفش و کلاه می بافت و آنورلیانو به نامه های پراکنده فاضل اسپانیولی پاسخ می داد. بقیه خانه دستخوش حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق سلکیادس، و قلمرو بدوی و ساکت سانتا-سوفیا دلاییدادچنان در عمق جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنجا بیرون بکشد. آنورلیانو و آسارانتا اوسولا، که در بلع طبیعت محاصره شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می دادند و باریختن آهک از جهان خود دفاع می کردند و در نبرد ابدی بین بشر و سورچه آخرین سنگرها را می کردند. گیسوان بلند و آشفته، کبودیهای روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق می باخت، قیافه جوان آسارانتا اوسولا را - موقعی که با نفس قناریهای بدبخت خود و شوهری که باقلاده به دنبال می کشید وارد خانه شده بود - عوض کرد ولی در روحیه شاد او تغییری نداد. می خندید و می گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد.» آخرین رشته ای که آنها را به زندگی پیوند می داد در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه ای دریافت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون^{۱۷} پست

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانه پیغامهای خصمانه را داشت. وقتی که آسارانتا-اوسولا سعی می کرد در پاکت را باز کند، آنورلیانو نامه را از دست او قاپید. به او گفت: «نه، نامه را باز نکن، نمی خواهم بفهمم در آن چه نوشته است.»

درست همانطور که پیشبینی کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه ای ننوشت. آن نامه بیگانه، بی آنکه خوانده شود، طعمه بید شد. روی طاقچه، درست همانجا که فرناندا یک بار حلقه عروسی خود را فراسوش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می راندند، روزهای گناه آلود و بدیمنی که روی کوشش بیهوده آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به صحرای فاقد شیفتگی و نسیان، پخش می شد. آنورلیانو و آسارانتا اوسولا، که از این تهدید آگاه بودند، ماههای آن را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی که نطفه اش در جنون عشق بسته شده بود، باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می رفتند، انفجارات آتشفشانی سورچه ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت رویدن علف در اتاقهای مجاور آنها را نمی ترسند. چندین بار از سروصدای رفت و آمد سردگان از خواب بیدار شدند. اوسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و سرافعه می کرد؛ خوزه آرکادیو بوئندیا در جستجوی حقیقت افسانه ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می خواند؛ سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا چهره اش با نیرنگ جنگ و ماهیهای کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آنورلیانو دوم در هیاهوی ضیافت های خود از تنهایی می مرد. آنوقت پی بردند که ارواح در وسواس خود بر سرگ نیز پیروز می شوند و با اطمینان از اینکه پس از سرگ حتی مدت ها پس از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت فلکزدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند. یکشنبه روزی، ساعت شش بعد از ظهر، آسارانتا اوسولا درد زایمان را حس کرد. قابله خندان دخترهایی که از زور گرسنگی عشقبازی می کردند، او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلند کرد و آنقدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه یک پسر زیبا محو شد. آسارانتا-اوسولا، از میان پرده اشک خود می دید که نوزاد یکی از آن بوئندیاهای عالی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آنورلیانوها، آماده شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آن از هر گونه فساد و

آلودگی و تنهایی - چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صد سال سرشار از عشق بوجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدمخوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم.»

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا درسی و دو جنگ پیروز شود.»

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بندناف، با پارچه‌ای به پاك کردن روغنهای آبی رنگ از روی بچه پرداخت. وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند - یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اوسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشتزده اوسولا را نیز به خاطر نمی‌آوردند. قابله، با اسکان اینکه می‌توان وقتی بچه دندان عوض می‌کند آن دم بيمصرف را برید، خیال آنها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند، چون از آمارانتا اوسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوخون را بگیرند ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارانتا اوسولا، در ساعات اول سعی می‌کرد روحیه خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود زیرا کسانی مثل او، برای مردن بر خلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جوییهای عجیب زن قابله می‌خندید ولی همانطور که آئورلیانو رفته رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته رفته تحلیل می‌رفت گویی آهسته آهسته او را از نور کنار می‌کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت، برای زنده نگاه داشتن آمارانتا اوسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون آلوده به عشق آمارانتا اوسولا، نسبت به هیچگونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعد از ظهر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت بیچارگی، و پس از آنکه خونریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیمرخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت مورینش بار دیگر لبخند زد.

آئورلیانو تا آن موقع درک نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آنها باشد. بچه را در سبیدی که مادرش آماده کرده بود گذاشت و چهره

جسد را پوشاند و بیهدف، در آن شهر خالی به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست در را به روی او باز کرد بر حال پریشان او دل سوخت و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمان خواب‌آلودی داشته و اسمش سرسوس بوده است نمی‌شناخته است. آئورلیانو، پیشانی خود را به در کتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشکهای عقب افتاده سرگی را می‌ریزد که نخواستنه بود بموقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی طفل طلایی سشت کوئید و پیلارترنرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بیچگانه، بارها در شبهای ضیافت، از حیاط سرغهای ماهیخوار به آنها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکنده باز محله خوشگذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگهای رافائل اسکالونا^{۱۸}، برادرزاده اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکنده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به یک بطری میهمان کرد. مرد فاجعه دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعه قلبش را، قلب خشکی که گویی پژمرده و سچاله شده بود چون آن را به روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام هر دو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو در آخرین سپیده دم شهر ما کوندو تنها شد، در وسط میدان بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک سشت قرساق نیستند!»

نیگرومانتا او را از گودال استفرغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و فنجان سوپ به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بيشمار عشقیایی که آئورلیانو به او مقروض بود خط کشید و مخصوصاً تمام غمهای تنهایی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیده دم، هر دو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آئورلیانو حس کرد که سرش بینهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به خاطر آورد.

او را در سبیدی نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اوسولا از بستر سرگ بر خاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به توده‌ای سنگ

تبدیل شده بود. آنورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد در اتاق خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آه‌های صحرگاهی پونه‌ها بود، به اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد؛ دیگ بزرگ سلاسه‌های خون‌آلود، شیشه‌های پر از خاکستر، و بلندناف بچه که پیچ خورده در یک کهنه باز، روی میزی در آن کنار، پهلوی قیچی و روبانهای ابریشمی افتاده بود. تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد به او فرصتی داد تا بتواند در آراسش فکر کند. روی صندلی راحتی نشست، همان صندلی که ربکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده بود؛ همان صندلی که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدوسارکز تخته‌نردبازی کرده بود؛ همان صندلی که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آنهمه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نيزه‌های کشف‌دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت‌های نفوذ ناپذیر روی بوته‌های گل‌سرخ، پیشروی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آنوقت بچه را دید؛ توده خشک و ستورسی که تمام مورچه‌های عالم آن را از میان سنگهای باغ به لاته‌های خود می‌کشاندند. آنورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد، نه به این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظه جادویی آخرین کلیدهای رمز مکاتیب ملکیداس بر او آشکار شد و مضمون مکاتیب را، کاملاً به ترتیب زمان و مکان بشر، دید؛ اولین آنها را به ددختی بستند و آخرین آنها طعمه مورچگان می‌شود.

زوج را با رمز مخصوص اسپراتور آئوگوستوس^{۱۹} و مصرعهای طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود. ملکیداس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آنورلیانو چندان به آن نرسد، به ترتیب زمان عادی بشری نوشته بود بلکه یک قرن جریانات روزانه را به نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آنورلیانو، سحر در زیبایی آن کشف، به صدای بلند، بدون اینکه صفحهای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمه دو برادر دو قلویی را که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند یافت که از کشف رمز مکاتیب چشم پوشیده بودند، نه بخاطر اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند بلکه چون زمان صعود فرا نرسیده بود. در اینجا، آنورلیانو که بخاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف داده بود، چند صفحهای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زمزمه گلهای شمعدانی کهنه و آه‌های نومیده که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او، متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علایم منشأ خود را در پدر بزرگی عیاش کشف می‌کرد که به دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شگفت‌انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را سعادت‌مند نکرده بود. آنورلیانو او را شناخت. دنباله جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقربها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود، در غروب حماسی که یک شاکرد مکانیک شهوت خود را در زنی خالی می‌کرد که خود را بخاطر قیام در برابر قیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دوسین حمله باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق باله شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه کن کرد. آنوقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه‌خواهر بلکه خاله او بوده است و فرانسیس در یک به‌ریوآچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به خون یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای بوجود بیاورند که نسل آنها را به پایان برساند. ما کوندو تبدیل به گردباد وحشت‌انگیزی از گردوغبار و ویرانگی شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آنورلیانو یازده صفحه دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همانطور به کشف رمز ادامه

داد تا خود را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آینه سخنگو ببیند. آنوقت باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع سرگ خود مطلع شود ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد، چون می دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد، چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه‌ها (یا سرابها) درست در همان لحظه‌ای که آنورلیانو بایبلونیا کشف رمز مکاتیب را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در آن مکاتیب آمده است از ازل تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا نسلهای محکوم به صد سال تنهایی، فرصت مجددی در روی زمین نداشتند.

www.adabestanekave.com

صدسال تنهایی، آمیزه‌ایست از واقعیت و تخیل. اما این دو عنصر، چنان درهم تابیده‌اند، و چنان کلّ یکدستی را تشکیل داده‌اند، که گویی از ازل یکی بوده‌اند آنچنان که جدا کردن هر یک، از آن دیگر، در حقیقت به مفهوم نابودی کلیت یکپارچه‌ی آنست.

هسته‌ی اصلی تراژدی صد سال تنهایی، بر پایه کشف مکاتیب رازگونه‌ی ملکیداس، و ذات غیر قابل تغییر نسلی سرگشته، پریشان، و تنه‌استوار است. سرشتی که در خانواده‌ی "بوئندیا" نسل به نسل بدون کوچکترین دگرگونی و تغییری به ودیعه گذاشته می‌شود. گویی افراد خانواده در یکدیگر تکرار می‌شوند. ذات، خمیرمایه، و خصوصیات آنها، در جریان طوفانهای حوادث تغییر نمی‌کند، بلکه بدون کمترین دست‌خوردگی باطنی، تنها منتقل می‌شود، یا به تعبیری، فقط قالب عوض می‌شود، محتوی همانست که بود، یا می‌باید باشد.

گابریل گارسیا مارکز، در سال ۱۹۲۸ در دهکده ارکاناکا در منطقه‌ی سانتاماریا، در کشور کلمبیا، چشم به جهان گشود. وی دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل به "بوگوتا" رفت و در مدرسه‌ی یسوعیها نام‌نویسی کرد. ولی به تنه‌ی تحصیل در این مدرسه را به پایان نبرد، که رشته‌ی حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره رها ساخت و به روزنامه‌نگاری پرداخت. در سال ۱۹۵۵ به پاریس رفت و در پاریس بود که نویسندگی را جدی گرفت و هم‌همی وقت خود را به نوشتن گذراند. شاهکار بزرگ او صد سال تنهایی است.

